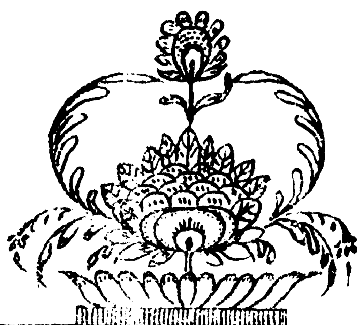
بیاریِ یزدانِ مهربان و دارای زمین و آسمان

هو الرحمان

دیوانِ قصایدِ میرزا نصر الله خان المتخلص به فدائی المخاطب به دولت یار جنگ بهادر

در چاپخانهٔ

خانگیِ خودِ نوابِ معزّی الیه بزیورِ چاپ آراسته گردید



بسم الله الرحمن الرحیم

چه خوابست اینکه بیدارش عقل است شیدا — چه خوابست اینکه بیدارش کند سر سکینه بیضا

چه خوابست اینکه چون گردد گرانش سنگ در میزان — زکوه ابلیسی چرخ سنجد داد و دوا دریا

چه خوابست اینکه نبود هیچ را چیز از صدا جا — همه سراست پرشیون همه آفاق پر غوغا

بلی نوری طلوعش تخت ها را دور بیداری — بلی شمعی شعاعش در تجلی رشته جانها

کمند اختران شستش کمان چرخ بازویش — چو عنقا مانده مرکوبش هزار اسکندر دارا

رخش را نیکوان بنده قدش آزاد از طوبی — فضای عالم حسنش با غایت زلیس پیدا

بلای جاودان چشمش اجل در مرد و زن خشمش — اجل را حکم در امروز امل را وعده بر فردا

چه نوراست اینکه چون بگذرد ره را بیناهی خود ساز د — در آن گو راست بینائی همه خلقند نابینا

چه مهرست این که آگاهی بهر جائی فرو تابد ... شود آن روشن از دانش که ناید پیش از آن عمیا

چو دل بیخواب از افسون بید در زلف پریشانش ... هلاک از غمزه تعبیرش مسلم یافت سر تا پا

هر آن کافتاد درین آشوب ممکن نیست آرامش ... کی آسودن توان جائی که شیران را بود هیجا

سلامت را امید از دل ببست از منقطع سیمای ... که از لا خود چه ماند تا به الله آید از الّا

شرر زین سر زد اندر دل از شمعی که تابانش ... سر دار یاد عقلم شرح طور و موسی و سینا

بخاری بر شد از سوز دل اندر مغز در دودش ... سر شوریده را دیدم شد از تو مطبخ سودا

جنون را گشته آواره بهر جانب دوان تشنه ... ز خاک افسرده تر با دل ز سحر افزوده استسقا

از آنجائی که بختم راهبر بود ابر دم یاور ... نگشتم سغبهٔ دیوان نخوردم گول افسونها

پناهم از جهان یزدان نگاهم بر کف احسان ... زبان خاموش و ساز دل بعهد آهنگ پیر آوا

روان از رنج فرسوده تن از بار الم خسته ... دل از سوز جگر تفته لب از تف خشک از بین صفرا

بدرد دل گرفتار آنچنان کز شدت حیرت ... حرم را از بیابان فرق نارم یثرب از بطحا

نه هوشی تا نصیحت آرد از دانش بنا اهلان ... نه گوشی تا کند غوغای پند از ناصحان اصغا

الهی یارب چیست این تا بچشم از روی خورشیدت ... چه رستا خیز بود انیم که بنمودت قد و بالا

چه شوراست اینکه می‌بینم بشهر انداخته چشمت　که برگشته ز افسونش فضای گنبد مینا

چه صورت بود کاندر نقش من آمیخت حیرانی　و گر رسمست آنرا از چه بود از بهر من تنها

اگر مردم چنان بینند این صورت که من بینم　چرا خوانند شیدایم چرا نبوند خود شیدا

جوابم آمد از پیری حوالت رفت بر طفلی　که پیش از دولت قرآن مفسر بود بر اسما

الستش دایهٔ عزت ابد مهد لیش از ثروت　جمالش مرجع جانها بدلها طره اش مبدا

کلامش روح را قوت رهین گفت او عیسی　جمالش چرخ را زینت عبید روی او ترسا

عیان آثار الطافش چو روز اندر جهان کمیس　ز فرط مکرمت قدرش نهان از خلق چون عنقا

حدیثش عقل را دیده در اشیا مایه بینش　که پیش از آفرینش خود حقایق بوده در اشیا

بدایت را بکف نامد همی تاریخی از عهدش　نهایت را ببخشد جان بتن از دولت برنا

ز لطف خاص او بهری ندارد عامی نادان　که نتواند تمیز از نان دهد چون زیرکان حلوا

خرد را گاه بخشایش نفس را در گه جنبش　امل را وقت فرمایش ز نطق لطف سوی ما

همه آیات او حکمت همه انفاس او دلکش　همه گفتار او در دل طلوع نور را استغنا

دم روح القدس پیشش ز شاگردان دیرینش　که گر د اموات حیرت را بیک لفظ از کرم احیا

نورِ طلعتش دیدم در اطوارِ حقیقت من ... که عاشق را لبو در هبر حسین آن زادهٔ زهرا

عنانِ دهر در مشتش کلیدِ خلد انگشتش ... که نامردی بریدش از طمع بر خاتمِ والا

فدائی حرمتِ جانرا اگر رگو مکرر گو ... چه خوابست اینکه بیدار یش محشر میکند بر پا

در مرثیهٔ پدر و دستگیریِ خدایِ دادگر گفته شده

از سر گرفت سایهٔ فر اتا پدر مرا ... فرصت بدید و کرد فلک دربدر مرا

تا شد نهان جمالِ فرح بخشِ دلکشش ... بشکست از گرانیِ غربت کمر مرا

مضمونی از حدیثِ دل انگیزِ او همی ... شاهد شده بصورتِ احوال مر مرا

رنگی که دیدگان بگلستانِ طلعتت ... با فرخی ربود نگاهِ نظر مرا

خارِ سی شد از جدائی و از نیشِ جانگزا ... رگهایِ خون گشود ز لختِ جگر مرا

آن لحظه کز قضیهٔ ناچارِ آن قمر ... آمد پس از بلای جدائی خبر مرا

شد تیره گون بچشمِ حیاتِ دل العجب ... اندر فضایِ تن رخِ شمس و قمر مرا

تا ذلتِ یتیمیم آمد بیادِ دل ... دل رخ نهاد در کنفِ کردگر مرا

مانا نداشت طاقت پروردگار من — زان سایه که داشت گر دگر بسر مرا

آن یافتم بسایهٔ الطافِ حضرتش — کز قوه ناید از آن تذکار بر مرا

از کفهٔ ترازوی عمر ارچه بر وطن — چربانده وزن غربت و سنگِ سفر مرا

لیکن چه گویم از اثر فیضِ رافتش — کز شرمِ لطفش ایچ نمانده اثر مرا

خواهم اگر شمردن الطاف از کجا — با آنکه ضعف چیره شده بر جگر مرا

ور نکته بخواهمش انشا کنم همی — دشمن نگیردی بسخن معتبر مرا

هم لفظی از لغات مطابق بنیافتم — با مغنیی که شد بدل از حق سمر مرا

وضعی شگفت و نادره کاری چنین نشان — کز فرط عقل ساخته دیوانه تر مرا

حالی که زهر را بدهد تلخی از اثر — رویانده در مزارع دل نیشکر مرا

آن آفتابِ جان که بیک جلوه وانمود — از خاور آنچه تابان تا باختر مرا

حیران شدم که بود بدرگاهِ طاعتش — نی وردِ صبحگه نه دعای سحر مرا

وندر جنابِ بارگهِ عز و سلطنت — کرده کرم ز حوصله بسیارتر مرا

هم عاقبت ز چنگِ سخیر بفضلِ او — الطافِ بی نهایتش آورد در مرا

نقشم بلوحِ دهر نشد محوِ خویش تا   این معنی افگنید نظر بر صور مرا
گم شد نشانِ من چو ز عالم به بیخودی   زنبود ز اقتضای کرم مشتهر مرا
شاخی که سبز شد بدل از تنگِ هستیم   خون از جگر بخورد چو شد بارور مرا
تا بوده بر هوای که برآخورد که   گر نیستی یقین شده از آن ثمر مرا
خرّم هوای آنکه چو فرمود تربیت   انگونه میوه داد مبارک شجر مرا
اکنون بر هنر گفتِ پدر مطلع شدم   گر زانکه گفت گهی گدا پسر مرا
من در جهان میانهٔ مردم نیافتم   آنکس که برخورد بمقامِ و مقر مرا
پوشیده ماند جمله هنرهای من همه   معروف اگرچه کرد بعالم هنر مرا
جویا نشد ز من رهِ آزادگی چو کس   ای آفتابِ بینش و نورِ نظر مرا
با من رفیق شو که کنم آگهت از آن   دولت که در کف آمده این رهگذر مرا
با من چو در طریقِ رفیقی قدم نهی   واقف شوی بسیرِ قضا و قدر مرا
هم چند تن بوند همین لایقِ ثنا   در راهِ مدح اگر بکنی راهبر مرا
از ورزِ مدحِ ناکسِ بیدین بنیز دحق   زنهار تا نسازی شرمنده مرا

گفتم که بر زمین شکیم محکمهٔ قضا ای صلب پر شکوه تو معدن گهر مرا
ای بنده وفای تو من عبد خویش را گیری برفیق خاک خجالت بسر مرا
نام ترا که گر زخدا نقش بر دلم کافیست در طریق ز خوف و خطر مرا
نام مبارکت که حسین است تا ابد بر دل چو قطوت است بروی حجر مرا
یا سیدی بهمتک مستظهر الیک شد جا بحضرت پدرت چون پدر مرا
از کلبهٔ حواس چو پائی برون نهم زی او بکارخانهٔ حکمت ببر مرا
در بر خلاف حکم پدر مدح ناکسی گفتم بچشم فضل و تفقد نگر مرا
الحسرت دلم همه نومیدی از رخت میخواستی بهجر معذب اگر مرا
رفتی و بی جمال مقدس گذاشتی دل در بلای هجر چو در بوته زر مرا
تا کی همین دولت از اقبال بخششی روزی شود لقای همایون دگر مرا

در کون پر فشاد فدائی ز چشم و لب
بگذشته هین که سوخته شد خشک و تر مرا

ای آفتاب طارم خوبی بمنظرا ای شهریار ملک نکوئی بلشکرا

خیلی گشاده بدو صف در شعبدی
نامش نهاده غمزهٔ ضرغام اشکرا

قامت در انتهایِ بلندی رسانده
نزدیک گشته تا فکنی شورِ محشرا

سحری بکار برده ای شاهِ اختران
از دیده که شورشها رد بر اخترا

زنگی بربخت دیده شوخت بجادوئی
گر خیره‌تش رسید بجان بس پیمبرا

یکره ببین بجانبِ عشاقِ تنگدل
با اینهمه فراخیِ پهنایِ اخضرا

در دل شکی ز بود و بقایِ تو نامده
تا در ثبوتِ حسنِ تو سازم سخن سرا

ظنی که در دلم به یقین پرده میکشد
هست از فنایِ خویش که دونست و ابترا

گر بررسانیم بیقین در بقایِ خود
در عمر روز بیم بنائی مقدرا

وقتی اگر حزین ز هلاکت شود دلم
در عاشقی نبوده صداقت قرین مرا

این آتشم که عشق برافروخت در جگر
هر دم بدل فرو برد از شعله نشترا

بریان از آن شده است دلِ خونچکانِ من
کز تابِ این شراره شدم سینه مسعرا

هرگه که طرزِ غمزه ات آید بیادِ دل
بیند برویِ خویش ز هر سوی خنجرا

اینسان که دل هلاک کند چشمِ کافرت
غیر از غباری از درِ تو چیست دیگرا

در دل که یافت معنی خوبی بصورتت / انصاف ده که صبر شود چون مصورا

دل چون کند مشاهده احوال خویش را / از فتنه در زمانه چشم تو دلبرا

منعش توان چگونه نمودن ز سوختن / کز این شراره کوه گداز اند اخگرا

با این دل کباب بگو بنده چون کشم / باری که کوه خسته کند مانده صرصرا

ای آفتاب تیره امیدان جمال تو / بگذار تا نگه کنمت روی انورا

دانی چه میکشم ز جدائی به هجر تو / کافر بحال بنده به بخشد ستمگرا

گویند صبر چاره بود درد هجر را / ایکاش میشد از همه چیز این میسرا

بودی اگر امید بدیدار دلکشت / عاشق به صبر شاد بدی تا بمحشرا

عمری که بگذرد همه در انتظار تو / عیشی است خسروانه بود زین چه خوشترا

با احتمال سیر بیالای قامتت / عیش آن بلا که تا بقیامت کشد سرا

یکشب بجمعی ز گدایان حضرتت / وقتیکه کرد رخ بمه این نیم اعبرا

در حالتی که سمع و تنطق ز خود بدر / بودند شد ببزم حدیث تو اندرا

زانجاکه ذکر نام تو بد خاری آذ / از عندلیب نوگل تو شد سخن سرا

هر یک بقدرِ حوصلهٔ پندارِ خویش را — آورده بر ز معدنِ تحقیق گوهرا

کان عندلیبِ سوخته در باغِ زندگی — چیده از درختِ وصل بخوشلهجگی برا

وان بلبلِ ستمزده با شاهدِ غزل — در هجر مدعیست که سوزانده پیکرا

این گفتگو بدی بمیان در تمامِ شب — تا شد پدید طلعتِ خورشیدِ خاورا

روشن چو شد خوانقِ آفاق را فضا — درویشکی بداشت سر از زانوان فرا

کای مفلسانِ جان و فرومایگانِ تن — هذیان چه قدر تو به از گفته یکسرا

عشقِ که عندلیبِ که وصلِ که هجرِ که — قول که داستان که شرمی زد اورا

آن داستان که من بنجابی از و خوشم — چون او بهر روزگار نه جانانه دیگرا

یک غمزه ساخت حکمتِ چشمِ فسونگرش — چندین هزار آئینه گر شد سکندرا

نر اجرامِ خاک و نار و هوا مرغی ار کند — شخصی حکیم تعبیه اش بحجرا

صوتی چنان ز حکمت از آثارِ جنس و ضد — تا سمع یابدش به انا الحق برابرا

آیا حکیم را بود آ مرغ ریزه خور — با آنکه شد ببزمِ تنطّق مصدّرا

شرمی خدایرا که او تان چو دیبنی — زاندیشه اش بخویش شمارید همسرا

این فقر مرا بتاب ازین بیش از کرم
کان پادشه ز شورش انبوهی حشم
اینقدر امیدوار تواند که حضرتش
گوشه قدائی ار رسد این باده را بپا

دریا ازین امید بگنجد فزونترا
از یاد دامان فرو نگذارد به کشورا
بر وسعت فضاست محیطی منورا
یارب خسیس را نه چشانی زه کوثرا

دل کرده شعار خود مسلمانی را
و ز کفر نشسته روی ظلمانی را

بیند که دمش عدم ستاند هر دم
اندر طمعی که گنجش آید در کف
گویم نه این خیال باطل از سر
شوریده دلم فزون شود شوریده
ای خیل توانگران ساحل پیما
دریابید این دل ای همه مسلمانان
کوشید زمانی از وفا دریاری

نشناخته تو ز از بقا فانی را
بیهوده بسر طریق ویرانی را
مسپار بهرزه راه حیرانی را
کاگاه نه تو فضل ربانی را
دریابید این غریق طوفانی را
زین مهلکه همت مسلمانی را
کش نمائیم این بلیه جانی را

برگ ۸

بر گرگ ز دستِ خود نشانم دادن — این یوسفِ بیگناهِ زندانی را

ناچارم اگر شود کنم آزادش — همچشمیِ سروهایِ بستانی را

پندار نمی‌شود از رهی خود داند — من شبنمِ مشس زلالِ جمانی را

این غم کشدم که این دلِ بیچاره — بیند چو کبابِ مرغِ ایوانی را

آنقدر نباشدش که از گذشته — ادراک کند غمِ پشیمانی را

بر اشکنِ زلفِ دلستان آشفته — ناخوانده خبرِ آیتِ پریشانی را

آگه نه که این بلایِ جان ناگاهان — آشفته کند خیالِ انسانی را

وانگه که بسوزشش آرد از انسان دل — تا زد شکوهِ روحِ حیوانی را

تاخته بخاکِ نیستی در سازد — این پیکرِ مستمندِ نفسانی را

از جان که شهنشهی بود فرزانه — بستاند درمات سلطنتِ انسانی را

بر جان که کند سرایِ تن بیغوله — تکرار دراحکامِ مملکت بانی را

تا نقشِ اثر ز جان نشوید یکسر — بیکار ردان تو تیغهٔ بانی را

در غفلتی ای دلِ پریشان مانا — فقرِ خود و احتشامِ سبحانی را

از خویشتن آگهیت نبود ز آخر | کی باشدت انتهای بیهدانی را
از نقص کمال خود چرا اندیشی | شرمی بکن اقتدار سلطانی را
با دامن خاک کی تو گردی درخور | در دایره ارتفاع کیوانی را
عاقل بکند حدیث شه چون دانا | زانجم همه بندگان دیوانی را
وقتست که در غمت بشیدائی ها | همره شوم آدم بیابانی را
بر معده غذا از مغز شیران بخشم | بگزینم بر تن لباس عریانی را
وز موی بدن که ششش مهش نزدیکم | پوشم خزش آفت زمستانی را
شوری بکن ایدل غمین از دانا | خود بیخبری چو رمز پنهانی را
بندیش مقام خود اگر دینداری | زامری که بنه بخاک پیشانی را
دین تو تبه شد از زمانه روزی | کاتش بزدت درفش کاوانی را
گر ساکن شهر علم خواهی گشتن | بشناس کسی که برده دربانی را
چون بر در اقدسش روی دریابی | از او همه چیز خواز و ثانی را
جمعیت ایدل ستمکش چندی | تا چند ملازمت پریشانی را

صدق است که کس نشد بحسن یوسف | هم سیر دو چشم پیر کنعانی را
لیکن همه مرغ را نه بخشند انجیر | زین کار مبین جمال آسانی را
بنشین پسِ کارِ خویش و درین ماتم | بگزین بعقول مرده نادانی را
جز بر تن و جانِ خود مبین در کوشش | بر چیزِ دگر گرانی ارزانی را
تا کارِ زمانه اینکه خاکت سازد | تا خاک کنی ببر سخندانی را
ای سوخته دل چه بینیت خاکستر | حاصل چه کنی زبانِ سریانی را

در ستایشِ شاهنشاه ناصر الدین شاهِ قاجار محض از اقتضای حق شناسی

سپیده دم که فلک رختِ شب زتن کشدا | بچرخ لشکر خود خسروِ ختن کشدا
زدن[1] قبیله برافند کمانِ[2] رستم را | فلک بعکس پی الغدام دن کشدا

---

[1] دن بمعنی خمِ شراب است و نیز جامِ بزرگِ باده است و اینجا کنایه از ستاره است ۱۲

[2] کمانِ رستم بمعنیِ قوسِ قزح است ۱۲

کمند پیچان بر زوی چرخ با گردن
ز دست رستم تاریک دل بفن کشدا

سوار چین ز نیام ظلام بر شبه زنگ
حسام نور بهنگام تاختن کشدا

هزار دست سلیمان ز پنجه های منیر
هزار خاتم از انگشت اهرمن کشدا

بهد چرخ تن طفل شب گداز دمهر
گراختر انش رگهای جان ز تن کشدا

عوا عسعس[۱] گردد خمش چو زرین فیل[۲]
قضا العادت بر شاخ کرگدن[۳] کشدا

هزار گوهر شب منطقی کند گهر سے
که از خزینه بر و نش شه زمن[۴] کشدا

سلام را برم آید چو آفتاب مهی
که بار منت سر وش دو صد چمن کشدا

[۱] عوا عسعس در لغت بمعنی آواز گرگ است و در اصطلاح آغاز دمیدن سپیده است هنگامیکه سپیده ببالای آسمان پهن شود و آنرا گرگ و میش نیز میگویند ۱۲

[۲] فیل زرین کنایه از آفتاب است ۱۲

[۳] شاخ کرگدن کنایه از خط استوا و وسط السماء است ۱۲

[۴] شه زمن دارای زمین و آسمان ست که خدای جهان باشد ۱۲

کمندِ زلفش در اهتزاز بادِ صبا
بسلسله‌های جنون عقلِ مرد و زن گشدا

بلای چشمش در استیاز حالت می
فسانِ خنجرِ شیرانِ صف شکن گشدا

مرا چو در غمِ غربت ببیند آه از دل
چنان که در زندانِ تش بجانِ من گشدا

زمین چو پرسد و داند که مهرِ سلطانم
اگر خدای بخواهد سوی وطن گشدا

زخنده طرش غنچه شگفت آنگاه
سه چار فازه پیِ بادهٔ کهن گشدا

منش بخیرم و اندر صفا چو لعلِ لبش
شرابی آرم و او زان هزار من گشدا

سرش ز باده چو گردد گران بدامن
سبک همی نهد و جامه از بدن گشدا

تنش برهنه نمایم چو گل چنانکه صبا
بسختی از بدنِ غنچه پیرهن گشدا

لبش به بویم و مشکین کنم نفس خیلی
در آن نفس که چنان روح از بدن گشدا

اهتزاز چیا خشم را گویند و آن جنبشی است از روی نشاط ۱۲

فسان - بمعنی سنگ است و آن سنگی است که کارد و مانندِ آن را بدان تیز مینمایند ۱۲

فازه خمیازه را گویند و دهن دره هم بهمان چیم است ۱۲

وز آن نفس بسرایم ثنای شاهنشاه — که خجلت از نفسم نافهٔ ختن کشدا

قیام خواهمش از بارگاه کردگار رهی — بقدر آنکه صنوبر سر از چمن کشدا

چو لفظ ناصر دین یاد طبع می آرم — خیال پرده به رخسار هر سخن کشدا

چو هر چه خواهد ازین لفظ باید اندر حال — بدل ز قال چرا رشتهٔ محن کشدا

سپید باید از جمادی که دالی ازین لفظ — دو کون زیر گهرهای مختزن کشدا

دراز باقی گوید که نونی از این نام — بزیر خامهٔ خود مزرع زمن کشدا

الف که دوم این نام ارجمند آمد — شعاع شمع ابد چشم انجمن کشدا

دو چشم خاطر روحانی است کحل بصر — گرش ز روشنی رای برهمن کشدا

شعاع نیزه اش اندر شود بمغز عدو — وگر بسر ز سپهر برین محن کشدا

بر شند بخت جوانش چه قدر رحمتها — که از دوار زمان عالم کهن کشدا

ظهور او که کمال فتوت است و خرد — خط تلف برخ دیو پرفتن کشدا

چو بهر دفع شر از ملک جانب سرحد — سپاه شیردل و جیش پیلتن کشدا

عدو بملک عدم همچو سایه باز شود — وگرچه سایه به پهنا چو نارون کشدا

وگر گهی پی تشبیه سرکش نادان — فتد که لشکر کین تو زِ صف‌شکن گشدا

فغان نه خاطرِ اعدا شود بلند ولی — قضا قلم بسر حرفِ مؤتمن گشدا

ز ریشه کنده بود نار ون بهشت تهی — نه گر خجالتی از فرِّ نسترن گشدا

شهنشها نتوان از جلالت گفتن — که نقشه اش بابد ذاتِ ذوالمنن گشدا

زبنده عرضِ مناقب بطبعِ اقدسِ تو — چنان بود که خزف کس سوی عدن گشدا

ولی چه چاره که خصم خدا بمدحِ تو داد — که میتوان که سر از حکمِ حق لعن گشدا

کشد ز مدحِ تو طبعم همان روایحِ روح — که شانه‌ئه بنی از جانبِ یمن گشدا

حسود تیره روانِ ترا بود شرمی — که نقشِ غدر و دغا با تو در زمن گشدا

صلاحِ خود نشناسد نکو بد و لت و عمر — هر آنچه میکشد از حُمقِ خویشتن گشدا

نداند اینکه بحیلت گریختن نتوان — ضعیف نعره چو بر روی تهمتن گشدا

توان چه چاره نمودن زبازیِ روباه — چو شوقِ شیران بر روبهک زدن گشدا

بقصدِ نخلِ عُدوت از شمال باز جنوب — عنان بهیبت اگر بادِ ریشه کن گشدا

جز از مشیّت الیشه دلم بمنبداند — که بارِ امرِ ترا باد با مِنن گشدا

بیک اراده چو قلع عدو توانستی
نخواستی یعنی دست تیغ زن کشدا

همیشه تا گلستان صبح گلبن من
هزار جرعهٔ لعل از می سمن کشدا

ز نعش ملحد خصمت زمانه نباشش
بجز فسوس نیابد چو بر کفن کشدا

در اثبات وحدت وجود

ایجهان جسم و جان را منتخب
بی تو نبود جسم و جان را خبر لعب

نی خطا شد بی تو جان و جسم را
کی پدیدار آید از هستی حسب

گر بگویم[۲] جان و تن هر دو توئی
هست صدق و نیست بیرون از ادب

چون خبر این گویم چو مشرک نیستم
که بجز تو نیست هستی را نسب

گر بگویم جسم تا چیز و فناست
مرد عاقل زین سخن دارد عجب

ز انکه خود جسم است باقی جاودان
ور ز نظرها این نباشد محتجب

ور فسادی رخ دهد اشکال را
مادّه[۱] موجود باشد بی هرب[۲]

[۱] مادّه هر چیز را گویند که آنرا میتوان بچیزی شمرد و بعبارت آخری اطلاق شیئی بر آن درست آید ۱۲

[۲] هرب در لغت گریز و در اصطلاح بیم و هراس ۱۲

تا ابد هر ذره رقاصی ست نغز — تو که گاهی پنبه گردد که قصب

خاکِ اسکندر کند خاکستری — آنکه بگرفت از لهاور تا حلب [1]

زین سخن هم بگذر ای سبحانِ جهان — رازِ دیگر آورم از دل بلب

گر بگویم من توام یا تو منی — کس نخواند کافرم جز بولهب [2]

زانکه موجودی کنم گر جز تو فرض — عقلِ من گوید بهوشم کالعجب

کیست آن چیست آن جا ایش کجاست — زود بگشا این معمای تعب

پس چه پوشش من نماید دیده باز — ننگرد غیر از تو اندر روز و شب

خردهٔ جا ننگر از تو تهی — خردلی را ننگرد دور از ارب [3]

تا نگوید آن یکی باشد چو تو — وجه کسب نیست او را مکتب

[1] نام شهریست که اینروزها لاهورش میگویند ۱۲

[2] کنیهٔ عبد العزّی ابن عبد المطلب است که از رهگذرِ سرخیِ رخسار باین کنیت شهره شد و اینجا مراد از کسی است که منکر بود و قابلِ سوختن باشد ۱۲

[3] ارب بمعنیِ ضرورت و احتیاج است ۱۲

زین سخن دور است دانشمند را ... ویژه آن کز روی تو دارد طرب

زانکه مانند تو معدومی است صرف ... وین سخن خالص بود بیش از ذهب

زانکه همچون تو دو هستی ناشنواست ... وین بود ثابت چو شمارند رطب

چونکه فرجای[1] تو بی پایان بود ... بی سر است آنرا و نه پایی نه لب

جای پس بهر دگر هستی کجاست ... آنچه آنرا خود مکان خوانند عرب

بی مکان هرگز مکینی کس ندید ... بی مکان شاغل[2] ندیدم العجب

چون شد این ثابت که موجود آنچه هست ... سرمد است ار سنگ باشد یا خشب

وینکه موجودی نباشد جز تو نیز ... گشت ثابت همچنان گرمی نه تب

نیز چون فرجای تو بی انتهاست ... کلیه زان وهم ارباب طلب

جابجا افتاده در آن جاودان ... صد هزاران آفتاب و ذوذنب[3]

[1] فرجای بمعنی فضای عالم است ۱۲

[2] شاغل بمعنی مکین است یعنی هرچه جائی را از خود پر کند ۱۲

[3] ذوذنب ستارهٔ دنباله دار است ۱۲

صد هزاران جمع شد پروین در آن | جابجا آویخته شکلِ عنب

جای بهرِ آن دگر هستی کجاست | تا شود فرضش بود آن سبب

پس درست است آنچه پس بردم نخست | نه در آن انکار باید نه غضب

بیش ازین نبود که این هیئت بود | بل بشیتر از بوالعجبها بوالعجب

زانکه در ظاهر گسسته از همند | جسمهای مختلف در هر وجب

لیک در واقع یکی بی انتها | جسمِ پیوسته است با فرطِ نشب[1]

چون چنین شد پس بگوییم بی هراس | ای جهانِ جسم و جانِ منتخب

سر بسر جولانگهِ دلدارِ ماست | این فضای بیکرانِ پر لعب

ای فدائی شکر کن که نیستی
ناقل الاسفار[2] و حمال الحطب[3]

[1] نشب جور شدن و پیوند یافتنِ چیزی بچیزی یا گنجیدن چیزی در چیزی چنانکه درزش نمایان نباشد

[2] ناقل الاسفار نقل کننده کتب ۱۲

[3] حمال الحطب کشنده هیزم ۱۲

در تعریف اروپا و گریز بنام مبارک نواب مستطاب اقدس والا شاهنشاه زاده آزاده مظفرالدین میرزا ولیعهد گردون مهد دولت علیهٔ ایران صانها الله تعالی عن الحدثان

نیاوری چو پیامی ز دوستان اروپ — صبا بیار نسیمی ز بوستان اروپ

من آن دو سال بحیرت گشاده شد چشمم — که دور چرخ مرا کرد میهمان اروپ

چنان بدی که بگیتی نزاده بودم من — نصیبم ار نشدی دیدن جهان اروپ

اگرچه مردم بخرد بسی در ایرانند — ولی نیند بدانش چو مردمان اروپ

بدانشند فزونتر از آنکه در تعلیم — فتاده اند بسی پس ز زادگان اروپ

حدیث و فقه و اصول است علم افضلشان — وزین معانی نبود تهی بیان اروپ

ریاضی است و طبیعی علاوه بر آنها — که داده روح و روان بتن و توان اروپ

اگرچه ایران بی بهره نیست زین دو فنون — ولی نباشد اندر عمل بسان اروپ

بخار و دود و دگر آنها ندیده و مغز — بمغز و دیده دهد روشنی دخان اروپ

تفاوت ارچه نمایان ز روی تاریخ است — میان اول ایران و باستان اروپ

ولی گذشته نباشد در اعتبار چو نقد — بنقد برتر از ایران شده است شأن اروپ

بسان علم که گردش کند بروی زمین — ز آسیا فکند خویش را میان اروپ

شکوه سلطنت و فرّ دولت و تهذیب — که عاکف اند کنون اندر آستان اروپ

نخست مولد شان بود کشور ایران — سپس وطن بگزیدند در مکان اروپ

ز زور سهر ما از حول و حوش بام زمین — بسوی مغرب راندند تا بپایان اروپ

اروپ شد ز نژاد نجیب شان آباد — ز زادگان شان پر گشت خاندان اروپ

پس از اقامت چندین هزار سال آنجای — که از تمادی دوران شدند از آن اروپ

پدید گشت از ایشان فرقه های گوناگون — بشد سپس بهر فرقه مرزبان اروپ

ببام دنیا بر گشت فرقهٔ زان قوم — ببام روس و لیرانه اکراین اروپ

فراشت رایت شوکت بساحت پامیر — که تا ز هیبت زند مشت بر دهان اروپ

شود خلافت قسطنطنیه را مالک — کند بزرگی بر خیل خسروان اروپ

زمان سلطنت آسیا بپایان رفت — بود بدولت و قوت کنون زمان اروپ

هزار و هشتصد اکنون پس دو و نود است — که گشته مملکت آسیا دکان اروپ

چو بگذرد صد و پنجاه سال بر دو هزار — ز پای تا سر افریک بین نشان اروپ

ازین بیان فدائی مظفر الدین شاه — خوش آنکه پند بگیرد ز داستان اروپ

در شکرانهٔ بهبودیِ پای اعلیحضرتِ اقدسِ میر محبوب علیخان بهادر مدظله العالی

چهارشنبهٔ سوری که آخر از صفر است — اگر بنزد کسیش از صحت پیامبر است

پس از افاقتِ پای شه دکن امسال — ز سالهای گذشته بزرگوارتر است

سرِ اکابرِ هندوستان رئیسِ دکن — که در جلالت و در اقتدار مشتهر است

وجودِ او را جز با فرشته نسبت نیست — وگرچه پیکرِ پاکش بگو نه بشر است

بلی بدولت و عصمت چو او تنها زرود — ترقیش ز ملایک هزار بار سر است

بباغِ تربیتِ علم نخلِ رعنائیست — که دانشش و خرد و هوشِ کاملش ثمر است

ببوستانِ کرامات سروِ آزادیست — که خلق را ببر از دستِ مهر سایه ور است

بپای همتِ او طی کند کس ار درجات — بنعیمِ هر دو جهانش متاعِ مختصر است

بگوهرش نتوان داد نسبتی ز عقول — که آن ز کانِ دگر وین ز معدنِ دگر است

بزرگ بار خدایا بحرمتِ خاصان — بقربِ آنکه بانظارِ خاص بهره ور است

که این نهالِ همایون مدام بر پا دار — که روزِ خلق مبارک ببرگ این شجر است

فدائیش بستایش کند همیشه قیام — که از مکارمِ خلقش بگوش با خبر است

در ستایش جناب جلالتمآب نواب بشیر الدوله امیر اکبر سر آسمانجاه بهادر صدر اعظم مملکت دکن صانها الله عن الفتن

امیر اکبر اعظم سر آسمانجاه است — که صیت قدر بلندش ز مهر تا ماه است

جهان وقر و ادب میر مظهر الدین خان — که کوه در بر حلمش سبکتر از کاه است

بدین ملاحظه فرخوانده شد به رفعت جنگ — که رفع خصم از او گاه جنگ ناگاه است

بدین لحاظ ملقب به اعظم الامراست — که ظل دست جلالش بفرق اشباه است

بشیر دولت از آن شد که یوسف کشور — از او برآمده بر تخت راحت از چاه است

بملک عمده از آن شد که عمدة الملک است — ز شمس برتر از آن شد که آسمانجاه است

جز آنکه او بوراثت بمنصب اجداد — سپاه دار بزرگ و امیر پائگاه است

زسنه کنون که مخاطب بصدر اعظم گشت — وزیر اول و دیوان ملکت شاه است

چو او بطبع حمایت کند ز مظلومان — همیشه حامیش از لطف حفظ الله است

ز بسکه خاین غدار نزد او ست پلید — خود از شنیدن نامش بگوش اکراه است

هزار و سیصد و چار او وزیر اعظم شد — رخ صدارتش اکنون بهشتمین ماه است

زکارهای سترگ آنقدر ولی طی کرد | که در تمام زمین خلق را در افواه است

چو شیر نر بجهانت کسیکه بود دلیر | کنون فتاده بکنجی چو ماده روباه است

امید نیکی مردم باو ازین بیش است | امیدوار باو خلق واو بالله است

چه سان اعادی ملک از سیاستش برهند | که کوششش برضاجوئی دل شاه است

زخیل حمله اسیران بار ستشنی | در اعتماد بر شهریار رحمجاه است

نگاه تربیت خسرو بلند نگاه | بروجنان نظر آفتاب بر ماه است

برای شاه به از او وزیر محکم نیست | که دوستدار هواخواه و خصم بدخواه است

اگرچه با همه چون برق خنده روست ولیک | مثال او و عدو برق و خرمن کاه است

بفرق بخششش چتر هلال گشته بلند | ز ذیل مجدش دست زوال کوتاه است

بلند همت و فرخنده خوی پاک سرشت | ستوده خصلت و نیکو رخ و دل آگاه است

کسیکه امر ورا خضر راه خویش نساخت | وگر فزون همه زسکندر است گمراه است

کسیکه ظل ورا مامن نجات نیافت | بود بقید ورش نه سپهر خرگاه است

هر آنکه

هر آنکه گشت بقهرش دوچار غیر رقیب
نه بیند ارچه حیاتش فزون ز پنجاه است

هر آنکه یافت ز مهرش علامتی جاوید
جبین نامورانِ سوده اش بدرگاه است

ز خشمِ او که فروگیر نابکاران است
حصولِ ذلتِ بحصر با دافراه است

ز لطفِ او که روان بخششِ نیک مرد است
وصولِ دولت والیوان و افسرگاه است

نوالِ او بمساکین چو نعمتِ یزدان
علی الدوام رسیده نه گاه و بیگاه است

چنانکه هاله بود در نظر محیط بماه
صواب چون مه ورایش چو خرمنِ ماه است

همیشه تاکه بود آستینِ آز دراز
هماره تا شبِ وصلِ نگار کوتاه است

دراز باد حیاتش چو رشتهٔ آمال
که این امیدِ فدائی بفضلِ الله است

این در جوابِ رقعهٔ میرزا علی منشیِ سفارتخانهٔ انگلیسِ
لندن دولتِ علیهٔ ایران از لورنا رودِ
بلندن بالبدیهه نوشته شد۔

یا علی ایکه طالبت جان است | ور پذیرا شویش قربان است

چشم از نامه ات چو روشن گشت | دلم از انبساط شادان است

آنچه خواندم بنامهٔ تو نخست | اشتیاقم بدان نه چندان است

که بگنجد بطول و عرضِ بیان | خود بیان را نه گرچه پایان است

جنسِ نیکو رخی و سرو قدی | گرچه اینجا بسی هم فراوان است

لیک بیرون بجات هیچ کجا | نه چو در شهرِ لندن ارزان است

این بهشتیست پر قصور و همه | پر همه قصرِ آن ز حوران است

طبعی ار کید و میل میل کند | که رود راه ور بیابان است

که بهر سو غزال وحش نگرد | نازنینی که خوشتر از جان است

من خدا را سپاس ها گویم | که وجودم تهی ز ایمان است

بس محال است حفظِ دین برهی | که در آن صد هزار شیطان است

بر قدم خشک میشوم صد جاسے | بسکه سروم بره خرامان است

در گلستان یا بسم همه روز | مشتری نزدِ هر چه دکان است

هرچه آید بدیده بسکه نکوست | دل مرآن را بغور خواهان است

طرفه تر اینکه از تراکم حسن | عشق در کار خویش حیران است

خون جگر بید دلم ز حسرت چون | دیده بیند لبی که خندان است

زانکه وی را غنیمتم دهر بوصال | وان ز تقدیر نابسامان است

در شگفتم بسی ز حالت خویش | که نه مجموع و نی پریشان است

برده این سرزمین ز خویشم را | بسکه انبوه ماهرویان است

بود آگه ز وضع حالت من | آنکه از فرط وجد حیران است

شاد آن جان که روزگارش نزاد | که بگیتی و گرچه سلطان است

گر حیاتی بدین صفات که هست | دانم او همچو من پشیمان است

باری از درد سر بردن نبود | آنچه در ضمن چرخ گردان است

ناگزیریست درد سر در دور | که همین مقتضای دوران است

می که گویند اصل شادیست | فرحت افزای در دل و جان است

ساغرش هر کجا بدور افتد | ابتدای صداع مستان است

جرمِ دل اینجا چه بد که چنین | مستحقِ بلاے هجران است

خواستم آن شرف کنم حاصل | که عیان در لقای یاران است

یعنی آیم بخدمتِ احباب | که مرادم همین بکیهان است

مانعی در خیال روے نمود | که بسی ارتفاعش آسمان است

مر ادای وجوهِ مهر سہے | ذمّتم را چو فرضِ یزدان است

لیک جوی کنم تهنیت به نقد | زانچه آبِ رخِ جوانان است

ماهِ آینده گر خدا خواهد | گرچه چشمم به لطفِ یزدان است

بروم شهر و خدمتت برسم | پس کنم ظاهر آنچه پنهان است

ناظم الملک اگر ز حالِ رہے | هیچ مستفسر است و پرسان است

با ادب از منش سلام بگوے | شاکرم کایزدش نگهبان است

زان فدائی کند سخن کوتاه | گر ز دل و جان فدای یاران است

خوشنویسی ز آهنین خامه | خود تو دانی برون ز امکان است

روزی از روزهای شهرِ رجب | گر نباشد یقین ز شعبان است

داد کز خلق در ذکور واناث	دلِ مظلوم من نیافت غیاث
دل برآتش فتاده در سورا است	این چه سمراد[1] واین چگونه خثاث[2]
گرچه تحقیق مردِ سمرادی[3] است	نیک در دیدهٔ وقوع خثاث[4]
دل نفرمود این حدیث قبول	از گران باری آمدش چو هلاث[5]
داد کز مرد و زن پدید نگشت	محرمی تا زنم درِ اثباث[6]
جز بهمراهیِ جنون خواران	نتوان رفت در رهِ اضغاث[7]

[1] سمراد بمعنی وہم وگمان است ۱۲

[2] خَثاث بالفتح خواب وخیال ۱۲

[3] سمرادی وہمی وآنکہ گیتی را وہم وگمان پندارد ۱۲

[4] خِثاث بالکسر سرمہ کہ چشم از آن سیاہ شود ۱۲

[5] ہلاث سستی وکوفتگی ۱۲

[6] اثباث فاش کردنِ رازِ خود و دردِ دلِ خود گفتن باکسی ۱۲

[7] اضغاث بالکسر تعبیر نمودنِ خوابہای پریشان ۱۲

طرفه خوابی ز بس پریشان حال	دشت اندیشه را شده است جثاث [1]
چشمی از صنع کارگاه فسون	فتنه را اصل و فرع استحداث [2]
غمزهٔ وانهم از تسامح و ناز	وانقلابات دهر را احداث [3]
حلقهٔ طره اش بدست خیال	بستهٔ چندین هزار تا اضغاث [4]
متغایر بحال و شکل عجیب	از لدیغ [5] است جان بسر حفاث [6]
ضدّ حالات و نقش هاست عیان	نیست تعریف لازم و اثراث [7]

[1] جثاث ـ انبوه گیاه های فراهم و موی های پرتوپ و کرک و درهم ۱۲

[2] استحداث ـ از نو پدید آوردن چیزی را خواستن ۱۲

[3] احداث ـ از نو پدید ار ساختن ۱۲

[4] اضغاث بالفتح دسته های گیاه های خشک و ترکه باهم بسته شده باشند ۱۲

[5] لدیغ مار گزندهٔ زهرناک است ۱۲

[6] حفاث ـ مار بی زهر بی آزار است ۱۲

[7] اثراث ـ درینجا بمعنی معلوم گردانیدن چیز بیتهٔ بکسی ۱۲

ور بدین گفته میکنی انکار — ره ابطال[1] راشوی حثحاث[2]

ازچه رنجی چو اشنوی دشنام — وزچه خشم آردت سوی ارفاث[3]

اندرین دشتِ پرنشیب و فراز — چند هیئت ببین بود جثجاث[4]

کهکشان سان بود تنِ نعناع — ناودان ساست پیکرِ کرّاث[5]

نه گهی طعمِ این رود در آن — نه بحجز گشته بد رود حرّاث[6]

همه برحالِ خویش جاوید اند — کهنه و نو زغرس[7] و ازاجثاث[8]

[1] ابطال — باطل نمودن ۱۲

[2] حثحاث — عجول وحریص وشتابنده ۱۲

[3] ارفاث — ناسزا گفتن و دشنام دادن ۱۲

[4] جثجاث — گیاه راگویند و نامِ گیاهِ مخصوص نیز هست ۱۲

[5] کرّاث — تره وگندنا راگویند ۱۲

[6] حرّاث — بالفتح والتشدید زارع وکشتکار است ۱۲

[7] غرس — درخت نشاندن ودرختِ برزمین نشانده شده ۱۲

[8] اجثاث — برکندن (غرس) درختی نشانده و درجای دیگر نشانیدن

از گلاب ار گکند نادهی آب | نشنوی بوی لاله را ز کواث[1]
کوشکی[2] اینچنین ز نظم آباد | که فضا نیستش برون ز استاث[3]
چون توان بود خالی از سلطان | خوش نسوزد تنور بی محراث[4]
گر تو گوئی که کدخدائیش نیست | خانهٔ با چنین سشگرف اثاث[5]
نشمارم ترا من از مردان | ای برادر بمجلس ایراث[6]
مرد را زان شرف بود بر زنان | که گراید ز معرفت به لهاث[7]

کواث[1] بالضم گندنا ۱۲

کوشک[2] قصر و عمارت سلطنت را گویند ۱۲

استاث[3] معرب آستان است ۱۲

محراث[4] بالکسر آتش آشوب و تنور آشوب میگویند و آن چوب باریکی است که بدان تنور را هم میزنند ۱۲

اثاث[5] بالفتح رخت و سامان خانه است ۱۲

ایراث[6] ارث تقسیم نمودن و بخش کردن مرده ریگ ۱۲

لهاث[7] توانا و توانگر شدن است ۱۲

ور فرو مایه مرد خواهد مرد	نام را نزدِ من به است انیاث[1]
گر شناسی اگر تو خود بخدای	چون بری از پیمبران میراث
در رهِ معرفت بصنعِ خدای	ننشرد لحظهٔ به سعی لباث[2]
کوه هرگز نه سوخته ز بخار	سیل هرگز نخواسته ز دناث[3]
گر تو از خیلِ احمدی ز چه روی	سفتهٔ پیشِ ساحرِ نفّاث[4]
خوش چو زینی که مولدت عرب است	خورش بحر خوش بخور به تیه[5] کباث[6]

[1] انیاث — دختر زائیدن ۱۲

[2] لباث — بالفتح درنگ نمودن ۱۲

[3] دناث — بالکسر بارانِ اندک و ریزه و کم پشت ۱۲

[4] نفاث — دمنده (مانندِ آنکه چیزی بخواند و بدمد)

[5] تیه — هموزنِ پیه بیابان است ۱۲

[6] کباث — بالفتح میوهٔ پختهٔ درختِ اراک را گویند ۱۲

کانکه سالک براهِ احمد گشت | کی پسند دلش بشهرِ جهل الثاث[۱]

ای تنم را بزیرِ بارِ خضوع | زده بر نام قرعهٔ اجراث[۲]

تا بمیثاقِ حق بعهدِ الست | نقشدم دیده بر رخِ اجباث[۳]

در مصافِ جهان بجالشِ[۴] نفس | بس گشودم بدل درِ اکراث[۵]

پیکرِ جان به تیر و نیزهٔ خصم | یافت سوراخها لبانِ نباث[۶]

کیست آن کز پیِ رضای خدای | بگراید بجانبِ انتباث[۷]

---

۱ الثاث — مبالغه کردن و اقامت گزیدن و مقیم شدن ۱۲

۲ اجراث — لاغر و کاسته گردانیدن ۱۲

۳ اجباث — بالفتح پلیدیها و ناپاکیها و بالکسر همنشینِ بد داشتن ۱۲

۴ جالش — جهاد و جنگِ با کفار و جنگ برای حفظِ وطن ۱۲

۵ اکراث — بالکسر غمگین ساختن ۱۲

۶ نباث — بالفتح گودالهایِ درّه مانند که اطرافِ چاه است ۱۲

۷ انتباث — بتقدیمِ تا بر با برداشتنِ زخمی را از جنگگاه و بردنش بلشکرگاه ۱۲

که بمیرانَدم اگر این زحسم	گیرد آتش ز سوزِ من اجداث
پس فدائی بشرحِ دل تا چند	چون فقیهان بمدرسی سجّاث[1]
گرت خواهانِ بوسه شد پسِ دست	گوی از روزِ بد رو لیومِ بعاث[2]
وز پیِ شهریارِ عشرتِ جان	اسپ تازی بوادیِ الثاث[3]

بان[4] ثلاثه[5] که یاک[6] و غساله است
عطفِ ثالث ثلاثه[7] کن ز ثلاث

---

[1] سجاث — آنکه بسیار سجث کند ۱۲

[2] بعاث — بالضم نامِ جائی است نزدیکِ مدینه که جنگِ بعاث در آنجا اتفاق افتاده ۱۲

[3] الثاث — اینجا بمعنی مبالغه است ۱۲

[4] بان — مخفف به آن است ۱۲

[5] ثلاثه — سه پیالهٔ شراب است که در بامداد برای دور کردن دردِ سر و رفع کسالت خورند آنرا ثلاثهٔ غساله نیز میگویند ۱۲

[6] ثالث ثلاثه — قومِ عیسی را گویند که قایل اب و ابن و روح القدس میباشند ۱۲

[7] ثلاث — با یشی سه گان و سه گانه و سه گانی و اینجا مراد از سه هنگامِ روز است یعنی بامداد و نیمروز و شام باشد ۱۲

کوشید تا صبا ز دو زلفش به انتکاث[1] | رگهای جان نهاد مرا رخ بانفراث[2]

از من بگو بحضرتِ مشکل گشای عصر | چون ننگری بمن نپسندی گر التیاث[3]

تا دل بخون نشست درین غم ز دیدگان | بی اختیار اشک بیفتاد بی لباث[4]

واکنون که دل تمام شد اندر خراش چشم | خشکیده مانده چون متحیر در استخاث[5]

از دردِ دل فغان بکنم با سجالِ چشم | یارب مکن نصیب کسی را چنین هلاث[6]

با اینکه سخت در کفِ بیچارگی اسیر | هستم بحالتی که ندارم بسر غیاث

[1] انتکاث تاب دادنِ ریسمان و شکستنِ پیمان اینجا معنیِ اول مراد است ۱۲

[2] انفراث پاره پاره شدن ۱۲

[3] التیاث آمیخته و بهم پیچیده شدنِ چیزی بچیزی همچون گوریده شدنِ کلافِ ریسمان و دشوار شدن کار بر کسی (اینجا معنیِ آخر مقصود است) ۱۲

[4] لباث درنگ را گویند بی لباث یعنی باشتاب ۱۲

[5] استخاث پیش آمدن بکاری ۱۲

[6] هلاث سست و کوفته شدن ۱۲

شادم ازانکه چند بهانه فراهم است ... از بهرِ ناله کردن و زاری در انبثاث[١]

ای هجرِ بی نهایت آفت سرای جان ... ای چشمِ غارت آورِ آگنده از حثاث[٢]

من دل نخواستم بخط و زلفِ تو اسیر ... افتاد در دلم هوسِ سیر بر خثاث[٣]

در حیرتم که زلف و خطت از چه چون کشوث[٤] ... قادر شدند بر شجرِ دل به التیاث[٥]

اکنون که دیده دیده ام آن روی نازنین ... وان چشمِ نیم مست که برگشته از حثاث

از حیرت و زحسرتِ وافر در آن جمال ... چشمم شده است حلقه همی صورتِ نباث[٦]

ایدل مخور فریبِ طمع چند بین نیوش ... من هیچ او گهی نکوشم در اختباث[٧]

---

[١] انبثاث — پریشان و پراگنده شدن ۱۲

[٢] حثاث — با پیش سرمه که چشم را سیاه کند ۱۲

[٣] خثاث — موها و گیاه های انبوه بهم پیچیده ۱۲

[٤] کشوث — گیاه بی بیخیست که بر درخت می پیچد ۱۲

[٥] التیاث — اینجا بمعنی پیچیده شدن هست ۱۲

[٦] نباث — اینجا بمعنی دهانهٔ چاه است ۱۲

[٧] اختباث — آموختن خبث بکسی ۱۲

قطعِ امید کن ز حیاتِ خود و مبین — از جورِ دهر بر رخِ ضجرت[1] چنان اناث[2]

بر آتشی که فتنهٔ عشرت‌سرای تست — مپسند جاهلانه ز دستِ خود استحثاث[3]

نانِ خشک و خالی اگر میرسد بدست — منت مکش ز ناکسِ دون از پیِ کواث[4]

گر شعلهٔ فروخت طمع بر دلت چنان — نبود که صد نقش ننشیند ز انبعاث[5]

گر بر بقای روح مقری ز بعدِ مرگ — باید ترا ز ذلتِ روحانی اکتراث[6]

حرص و حسد شقاوت و ظلمت ذلِّ روح — در خانه اش بعمر نبیند وزر ازین اثاث[7]

گر قیدِ تن چو وا برهد پیرِ دهمان — باخود که از تو یافته در نکبت و لهاث[8]

---

[1] ضجرت — باپیش تنگ دل و بی آرام شدن از اندوه ۱۲

[2] اناث — زنان و آن جمع انثی است که بمعنی زن است ۱۲

[3] استحثاث — برانگیختن

[4] کواث — تره و کندنا را گویند ۱۲

[5] انبعاث — اینجا برانگیخته شدن مراد است ۱۲

[6] اکتراث — ترسیدن و بیم داشتن از چیزی ۱۲

[7] اثاث — رخت و سامان خانه ۱۲

[8] لهاث — بافتح توانائی و توانگری ۱۲

رنگی که می پذیردت آئینهٔ زرین خصال
از رهبرانِ رفته شوی چون طریق پرس
می خور ولی مدام که اندر نمو و نشو
روشن شود ز نورِ شرابت چو روی عقل
دانی که مقتضاش همین عجب و رہزنی است
برمی شعور و حکمت و همت نبشته است
بسیار کم نصیب ارت می نشد نصیب

قایم شود بجا چو بگوشهٔ کمان حراث[۱]
مپسند جز بمشورتِ عقل انتقاث[۲]
کی کِشته گشته خرّم و سیراب از دناث[۳]
در عهدِ کبریا نگرائی به انتکاث[۴]
هوشیکه از بخار بمغز آورد کباث[۵]
چون بر رخ وجودِ موالید مر ثلاث[۶]
ور خود دو صد قطار به خیلیت بود خناث[۷]

---

[۱] حراث — بالفتح سوراخِ گوشهٔ کمان که زه را در آن میکنند ۱۲
[۲] انتقاث — شتافتن در کاری ۱۲
[۳] دناث — بارانِ کم ۱۲
[۴] انتکاث — شکستنِ پیمان ۱۲
[۵] کباث — میوهٔ رسیدهٔ درختِ اراک را گویند ۱۲
[۶] ثلاث — عددِ سه را گویند ۱۲
[۷] خناث — بابیش شترِ پاکیزه رنگ را گویند ۱۲

تیرِ وجود سازِ زپرِ دازمی تمام	کاندر نشان نیامده هیچ ازکمان حراش[1]
گرحکمت شود پیِ یک جرعه می مباش	مانندِ من فتاده به لَهلَه[2] چنان لهاث[3]

راهِ رضا فدائی اگر از تمامِ خلق
زخم آیدت مران بزبان لفظِ الغیاث[4]

در دل آن آن گستریده دواج[5]	غم که افتاده در دلم انهاج[6]
آنچنان دل زخیلِ غم شده تنک	که نشاید بجا و دان اثلاج[7]

حراش[1] بازیر تیر حو به یعنی تیر ناتراشیده ۱۲

لهله[2] تندی و زود زود بر آمدنِ دم از زورِ تشنگی یا از دویدنِ بسیار ۱۲

لهاث[3] باپیش گرمی و حرارت و بیرون آمدگی زبانِ سگ از تشنگی و مانندِ آن ۱۲

الغیاث[4] لفظی است که تازیان هنگامِ جستنِ یاری و استغاثه بر زبان میرانند ۱۲

دواج[5] بازبر رختِ خواب را گویند ۱۲

انهاج[6] بازیر تند بر آمدنِ دم و بر دویک افتادنِ نفس ۱۲

اثلاج[7] بازیر واکردنِ دل و شاد و گشاده کردنِ آن ۱۲

نیست در تابِ شعله‌اش تعطیل | بدلِ خون چو درهوا ارهاج[1]
متواتر شنیده‌ام ز اخبار | این حکایت منیکنم سداج[2]
که جوانمردِ نیک بخت ادریس | آنکه در عهدِ پیش بوده یلاج[3]
دوست شد با جنابِ عزرائیل | آنکه سازد دوباره خلق امشاج[4]
گفت روزی بدان حبیب رفیق | کی ارامل[5] نمای ہمرازواج[6]
دارد م دل بسی زمرگ ہراس | مرمرا جان زتن بفر ملاج[7]

[1] ارہاج — پی در پی جستن برق ۱۲
[2] سداج — بفتح سین و تشدیدِ دال دروغگوئی ۱۲
[3] یلاج — بازبر پیغمبر را گویند بمعنیِ الہام نیز آمده ۱۲
[4] امشاج — بازبر خونابه و آن خون و آبی است که بہم آمیخته باشند ۱۲
[5] ارامل — جمعِ ارمله و آن بمعنیِ بیوه است که زنِ شوہر مرده باشد و مردِ ضعیف زن مرده را ہم گفته اند
[6] ازواج — بازبر جمعِ زوج است که بمعنیِ جفت باشد واینجا مراد از زن و شوہر است ۱۲
[7] لاج — برہنه را گویند ۱۲

تا ز قهرِ جهنم فزاید خوف — وین سپندد ازین جهیم اعراج[1]

جانش از تن گرفت و باز سپرد — گوهرش را دوباره کرد ادماج[2]

باز گفتش که ای برادر جان — ای بدیدارت افصحان کنلاج[3]

بجهنم مرا و رودی بخش — وین هوس را نشاند به ابجاج[4]

تا گزیرش چو در جهنم برد — بادهای سموم[5] دید و اجاج[6]

گشت ستولیش بقوت ضعف — عزرئیلش ربود در ناکاج[7]

[1] اعراج — بازیر ببالا برآمدن ۱۲

[2] ادماج — بازیر پیچیدن جامه یا پارچه بر چیزی ۱۲

[3] کنلاج — باپیش بمعنی الکن است و آن کسی است که زبانش در سخن گفتن بگیرد ۱۲

[4] ابجاج — در کاری مبالغه کردن ۱۲

[5] سموم — بافتح بادِ گرمِ زهرناک ۱۲

[6] اجاج — باپیش آب شور و تلخ و بازبر سختیها و سوزشها از گرمی ۱۲

[7] ناکاج — یکایک و ناگاه ۱۲

از شمیمش چو بهوش آمد گفت
ای بچوگانت زندگی مغلاج[1]

حالِ اول کی آید هم در جسم
نبری گرد مسیم در اجاج[2]

گفت از آنجا بیائی ار بیرون
بر تو نبود سیر هم افلاج[3]

عهدِ او را موکد از سوگند
کرد و ز تیر کام بر آماج[4]

قصه کوته چو در بهشتش برد
شد فریبش بعهد در ادراج[5]

جاودان در بهشت آسائید
خورشش اندر بغلِ میش زجاج[6]

---

[1] مغلاج گوی رامیگویند که در چوگان بازے داخل است ۱۲

[2] اجاج با پیش و زبر هردو آمده بجیم بهشت است ۱۲

[3] افلاج بازیر دست یافتن و ستولی شدن برکسی ۱۲

[4] آماج هدف راگویند که نشانهٔ تیر باشد ۱۲

[5] ادراج باالکسر پیچیدن و بهم در نوردیدنِ چیزی در چیزی ۱۲

[6] زجاج شیشه و آبگینه راگویند ۱۲

من بیچارهٔ ستمکش نیز	گر نقم خون کفنیده در اوداج[1]
چون شدم با جنابِ عشق رفیق	آنکه فرش بر دو سر از سحاج[2]
هر دم سم صد هزار مرتبه کشت	بجز از خسته کردن ارهاج[3]
هر دمم از فراق میرانید	همچو از بادِ صبحگاه سراج[4]
وز دیارم بملکِ هند فکند	که بزیر فته زان جحیم اجاج[5]
شهر بندی جنبش کرباس	کهنه دیری هواش در اتجاج[6]

اوداج — بتقدیم واو جمعِ ودج که بمعنی رگ است ۱۲

سحاج[2] — با حایِ شد بمعنیِ شتر است و بکنایه گوسفندِ فربه را نیز گویند ۱۲

ارهاج[3] — باکسر اینجا بمعنیِ بی آرام نمودن است کسیرا ۱۲

سراج[4] — بازیر بمعنیِ چراغ است ۱۲

جحیم[5] — دوزخ و جهنم را گویند ۱۲

اجاج[6] — بالضم گرمی و تافتگی ۱۲

اتجاج[7] — بالکسر گرم شدنِ روز و آتش افروختن و گرم کردنِ چیزی ۱۲

در قضایش وبا وکیلِ مقیم ‏ ‏ ‏ از شهِ قهر و مرگهاش افواج

اندران جا نگذار سیرِ صبوح ‏ ‏ ‏ ورکِ ضیقِ النفس در آن اولاج[1]

مردمانش هر آنچه اعیانند ‏ ‏ ‏ همه با سیم و زر ولی جبلاج[2]

اسنایش بهر خیانت جفت ‏ ‏ ‏ امرایش زعقلِ کامل لاج[3]

من درین دوزخِ قیامت خوی ‏ ‏ ‏ چاره را بسته بنگرم ادراج[4]

کشتن و سوختن ز صحبتِ عشق ‏ ‏ ‏ بوصالم نموده اند احواج[5]

[1] اولاج ‏ بازیر راه رفتن است در آغازهای شام ۱۲

[2] جبلاج ‏ بازیر بزرگ دولتمند که بی همت باشد ۱۲

[3] لاج ‏ عریان و برهنه را گویند ۱۲

[4] ادراج ‏ بالفِ مفتوح بدال زده بمعنی راه‌ها است ۱۲

[5] احواج ‏ بالکسر نیازمند ساختن و محتاج گردانیدن ۱۲

قسمتِ بنده بوده و ادریس / مردن و سوختن ولی لعلاج

او بیاسود در نعیمِ بهشت / من هنوزم بفکرِ استعلاج

او سراپرده زد بباغِ جنان / بختِ سرمد بسر نهادش تاج

من بهند آمدم که زیش آرند / ماه ماه از دیارِ دوزخ باج

زانکه مالک[1] ازین زمین ماموٗر / شد بدانجای بر حصولِ خراج

سوزِ عشقم گهی نکرد قصور / دردِ هجرم دمی نیافت علاج

کاین هوایم بباغِ عمر بسوخت / گل و شمشاد و سرو و عرعر و کاج[2]

ای رفیق ای انیسِ دل العشق / ای ببامِ الم توام معراج[3]

ای بمیدانِ سطوتت کیوان / شاهِ افلاک و شاه مهرهٔ عاج

---

[1] مالک اینجا دربانِ دوزخ و سرای دارِ جهنم است ۱۲

[2] کاج اینجا بمعنیِ درختیست که معروف است ۱۲

[3] معراج نردبان را گویند ۱۲

شکوهٔ گر فدائی از تو نمود | بود شوخی منیش از اخراج

که کنی کملیم[1] اگر تو لباس
هست نزدیک بنده چون جبتاج[2]

ساقی ز جام بادهٔ روشن تر از سراج
از ساغرم دهی قتی الشیه ار بدست
دیدیکه بی رخ تو بیادت گهر بچشم
در حضرت تو خدمت این بنده ظاهر است
انعام بی نهایت تو نیز بر فقیر
در زیر بار فضل شما عکس من فتاد

ای بر سر شهنشه عیش ار جمند تاج
من بر جبگر برای تو بنا هم بخون خراج
هر دم هزار دامن ستم چگونه باج
نبود بهیچ وجه به تقریر احتیاج
پیدا است چون بدیدهٔ بیدار ابتلاج[3]
بر آسمان وگرنه نمی دید انغراج[4]

[1] کملی — روا اندازیست از جنس گلیم ۱۲
[2] جبتاج — باز بر جامه سنگین فاخر که پادشاهان در نوروز پوشند ۱۲
[3] ابتلاج — دمیدن صبح و بر آمدن سپیده ۱۲
[4] انغراج — خمیده و کوز پشت شدن ۱۲

زان می که بود خمکده اش از تو آفتاب — چون ریختی زمین را یکقطره در زجاج[1]

آتش بجان فتادش و استخوانش آب شد — چندین هزار طرز عیان کرد انزعاج[2]

بنشاند دود خاطر خود بر رخ سحاب — گز تاب این شراب بدل دید انتجاج[3]

وانگه که از اهتزار بستی بیافتند — این جمله در بساط زمین باهم امتزاج[4]

من بنده با امید بالطاف بیدریغ — این بزم را شدم بتماشا بر انعیاج[5]

واندم که انتقال نمودم از آن مکان — سوی وجود از عدمم بود انزعاج[6]

بوئی رسید زین می جان بخش بر دماغ — افروختم زهوش بمغز خرد سراج

[1] زجاج — شیشه و آبگینه ۱۲

[2] انزعاج — جنبش نمودن و از جائی بجائی رفتن ۱۲

[3] انتجاج — افروخته شدن آتش ۱۲

[4] امتزاج — آمیخته شدن دو چیز یا بیشتر با یکدیگر ۱۲

[5] انعیاج — بر در آمدن ۱۲

[6] انزعاج — معنی دوم آنکه در شماره (۲) است

نوری ز فرّ طلعتِ قدسم تجان بسرِ وش
شمعی ز تابِ مهرِ الستم بدل یلاج [1]

بزمی بدیده جلوه گرم شمعش آفتاب
رقاصش اختران ز نشاط اندر ارتباج [2]

فضلِ تو اندران ز کمالِ عطا و جود
گسترده بهر جملهٔ زراحت همین دواج [3]

چون دیده ام برفعتِ این آستان فتاد
هوشم هوس نکرد جز اینجای التجاج [4]

امید چون نهایتِ لطفت نکرد درک
دریافت نامهٔ گنهِ بنده اندراج [5]

طبعم نفس نفس کند از بهرِ می فغان
چون اندر اقتضای علفِ هر دقیقه تاج [6]

---

[1] یلاج — پیغمبر و الهام ۱۲

[2] ارتباج — جنبیدن و لرزیدن ۱۲

[3] دواج — رخت و جامهٔ خواب ۱۲

[4] التجاج — اینجا بمعنیِ پناه گرفتن است ۱۲

[5] اندراج — پیچیده و نورد دیده شده ۱۲

[6] تاج — بانگ برآوردنِ گوسفند ۱۲

در بادهٔ چون فرح نهادی ز آن لطف	باید گشود هر نفس ابواب انفراج[1]
از بهر دل که خانهٔ امید بر شما است	داند خدا که من نه پسندم خراب ابتهاج[2]
لیکن کنم چه چاره کز آن چشم جان شکار	یکدم امان نیافت دل خون ز انسجاج[3]
چشم بلا فزای تو در حق عاشقان	نگرفته یاد هیچ تو گوئی جز التجاج[4]
اینسان که عشق لعل تو جانها ربوده نیست	عشق لبت ز جامهٔ انصاف بوده لاج[5]
این خود چه غایت کرم و فرط جور بود	کاینسان ضرر برد ز تو جان از پی عیاج[6]

[1] انفراج — گشاده شدن و دلشاد گردیدن ۱۲

[2] ابتهاج — شادی و خوشحالی و خرمی ۱۲

[3] انسجاج — سخت خراشیده شدن ۱۲

[4] التجاج — اینجا بمعنی بیچاره و مضطر گردانیدن است ۱۲

[5] لاج — عریان و برهنه را گویند ۱۲

[6] عیاج — فایده گرفتن و سود حاصل نمودن ۱۲

من باری ارچه گر دست از غمزه هلاک	جز از لبِ کریم تو نپسندم استماحِ[1]
اینک که من ببازیِ آن چشمِ پر فریب	بر نطعِ دهر مات شدم همچو شاهِ عاج
تا لبعد ازین هلاک بسر آیدم چه خاک	اُف باد بر حیات درین فقر و احتیاج

خواهی بمنزل ارچو فدائی کنی نزول
هش دار تا که نسپری از دست ادلاج[2]

ساقی ای روت فالق الاصباح[3]	جا و دانت بخیر باد صباح[4]
ای زبس نیکروی و لطف شعار	کفر بهر حرف جز ترا امداح[5]

[1] استماح — خواستنِ قضایِ حاجت ۱۲

[2] اِدّلاج — باکسرتین وتشدیدِ دال شبگیر کردن و راه رفتن در آخرِ شب ۱۲

[3] فالق الاصباح — بمعنیِ پیدا کنندهٔ بامدادها است چه یکی از معانیِ فالق آفریدگار است واصباح جمعِ صبح واینمعنی به آفتابِ جهانتاب راست می آید ۱۲

[4] صباح — بامداد و سپیدیِ صبح ۱۲

[5] امداح — بالکسر مدح گفتن و ستایش نمودن ۱۲

ای جز اندر خیالِ رویت فکر	دل و جان اقوی ترین اتراح[1]
صبح مانندِ خادمی سکین	شلِ هر روزه بهرِ استرواح[2]
ساتگینی[3] نهاده بر سرِ دست	از میش روحِ عمرها مُرتاح[4]
قدحی نورِ باده اش سپهر	محو کرده ز اختران اقداح[5]
دستِ نورش بگردنِ آفاق	بفگند از شعاعها اشباح[6]
همچو من پیشِ آن دو دیده مست	کهکشان شان بشد فدای اشاح[7]

[1] اتراح بازبر بدبختیها و لغزیدنها ۱۲

[2] استرداح آسودن و راحت یافتن و بوی گرفتن ۱۲

[3] ساتگین پیالهٔ باده را گویند یعنی ساغر ۱۲

[4] مرتاح باپیش هرکه آسوده و خرم باشد ۱۲

[5] اقداح بازبر جمعِ قدح که بمعنی جامِ شراب است ۱۲

[6] اشباح بازبر حمایل و گردن بندِ مرصع ۱۲

[7] اشاح بمعنی حمایل و گردن بند است بازبر و پیش هر دو آمده و شاح باواو نیز بهمین معنی گفته شده است ۱۲

گرچه از شرمِ طلعتِ تو بهشت	می بلرزد چو پیشِ شه فلّاح[1]
لیک بر در ستاده بهرِ سلام	بر رخت در کمالِ استمناح[2]
ابر از گوشهٔ افق شده راست	همچو آبستنی ز یم[3] تمساح[4]
وز زبانِ بیانِ تندر و رعد	میکند عرضِ حالِ خود به صیاح[5]
که چو چشمانِ بنده در غمِ هجر	بار دار ز خصتش دهی سحاح[6]
برِ شرارِ دلم زننده برق	شعله آورده تا شراخ[7] ریاح[8]

[1] فلّاح — برزگر و کشاورز و کشت کار را گویند ۱۲

[2] استمناح — طلبِ بخشش و شفاعت ۱۲

[3] یم — همسنگِ هم بمعنیِ دریا است ۱۲

[4] تمساح — نهنگ را گویند ۱۲

[5] صیاح — نعره و فریاد را گویند که آوازِ بلند باشد ۱۲

[6] سحاح — بالفتح بارانِ سخت ۱۲

[7] شراخ — بالفتح بالایِ کوه ۱۲

[8] ریاح — بالفتح اینجا بمعنیِ شباهنگاه است ۱۲

باغ ازآزین شده چو روی عروس | واشته خلد را سر افضاح[۱]
نرگسش رو بروی نوگل سرخ | همچو بیمار و دلبری جراح[۲]
سروش العیانت قیامت جان | نوچهٔ سدره را شده زطلاح[۳]
جوزه پرور دیش زمرغ درخت | طوبی آورده خوش بزیر جناح[۴]
ارغوانش شگفته برلب جوی | همچو طاوس برلب فحطاح[۵]
برسر شاخسارها مرغان | همه قدوس گوی ویا فتاح[۶]

۱ افضاح رسوا نمودن و بی آبرو ساختن ۱۲

۲ جراح اصطلاحاً بمعنی کسی است که پزشک زخمهاست ۱۲

۳ طلاح بالکسر درختان بزرگ را گویند ۱۲

۴ جناح بالفتح بمعنی بال و پر است ۱۲

۵ فحطاح بالفتح نام جوئی است از جویهای بهشت ۱۲

۶ فتاح از آنرو که بمعنی بسیار گشاینده میباشد صفتاً یکی از نامهای خداتعالی است ۱۲

عرضه کوتاه اهلِ کار تمام | منتر صد ز رحمتت بفلاح [1]

دیده بگشا یکی سوی عشاق | ای ترا چیست و بس لباس سماح [2]

آهوان از حرم کشیده سر اند | که خبر داده چشمت از اذباح [3]

اندرین صبح و این هوای بهار | خوش بود ساقیا ز می امراح [4]

مجلسی خالی از نصیحت و منع | بسته ز اطرافش است باب طلاح [5]

ور کس از باده منع خواهد کرد | التماسش نیابدی انجاح [6]

[1] فلاح بالفتح رستگاری ۱۲

[2] سماح بازبر بخشش و جوانمردی است ۱۲

[3] اذباح بازبر بمعنیِ ذبح کردن است که سر بریدن باشد ۱۲

[4] امراح بالکسر شادمان گردانیدن ۱۲

[5] طلاح ضدِ صلاح که تباهی و فساد باشد ۱۲

[6] انجاح بالکسر برآوردنِ درخواستِ کسی و پذیرفتنِ آن ۱۲

کو فضول است ور تو گوئی نیست	بازگو گز که رفت استنصاح[1]
غرض اینست کاندرین هنگام	از تجرّع[2] نه ممکن است شیاح[3]
چشم ما بین که جانب ساقی است	تا ز سیلش گرار سد ارجاح[4]
گر روا دارد م همی تاخیر	سر بکوبم ز درد بر قدّاح[5]
وانگه افتم ز زاریش برپای	دامنش را بگیرم از الحاح[6]
ور برویش که جنت جان است	هیچ بینم علامت اکلاح[7]

[1] استنصاح طلب نصیحت و خواستن اندرز ۱۲

[2] تجرّع با هر دو زبر و رای مشدّد مضموم می نوشی است ۱۲

[3] شیاح با کسر اینجا بمعنی اجتناب و پرهیز است ۱۲

[4] ارجاح با کسر ترجیح دادن و افزونی نهادن ۱۲

[5] قدّاح بالفتح دال التشدید سنگی که از آن چخماق می سازند و سنگ چخماق را نیز گویند ۱۲

[6] الحاح بازیر عجز و لابه نمودن ۱۲

[7] اکلاح بازیر ابرو ترش نمودن و ترشروئی ۱۲

سوزِ دل را کنم بصفحهٔ چشم | زاشکِ خونینِ بر پیشِ را طراح[1]
در دلش چون رسد بجام رسم | آرزو بود گهِ افلاح[2]
جرعهٔ خواهم عنایت کرد | چون به بیند چنین زبنده نیاح[3]
ور چو دو شم دهد بدادنِ جام | چند نوبت فریب زاستیقاح[4]
نه برنجم دگر بشوخی از آن | که گشایم بخود درِ اقباح[5]
ای جنابِ تو جایگاهِ امان | ای لقایِ تو مایهٔ افراح[6]

[1] اطراح — بازیر انداختن و طرح افگندن ۱۲
[2] افلاح — بالکسر فیروزی یافتن و کامرواشدن ۱۲
[3] نیاح — بازیر نوحه و زاری کردن ۱۲
[4] استیقاح — اینجا معنیِ شوخی کردن است ۱۲
[5] اقباح — بالکسر زشت گردانیدن ۱۲
[6] افراح — بالفتح جمع فرح بفتحتین است که شادی باشد ۱۲

در دل افتاده از غمِ تو فساد — سویِ او بین یکی بچشمِ صلاح[1]

کز نگاهی که بود شاملِ ناز — خورد دل از چهار صف ارماح[2]

غمزه ات نصب میکند پیکان — هردم از سحر بر سرِ جماح[3]

ای لبت راغذایِ جان معلود — ای بیت گنجِ عیش رامفتاح[4]

قوتِ جانهائی از کلامِ بدیع[5] — ختم باشد بلهجه ات افصاح[6]

در تکلّم ترالبِ شیرین — از که آموخت اینچنین املاح[7]

[1] صلاح — ضدِّ فساد است ۱۲

[2] ارماح — جمع رمح بالپیش که بمعنیِ نیزه و تیر تیر دو آهن آمده است ۱۲

[3] جماح — بالضم والتشدید تیرِ بی پیکان

[4] مفتاح — بمعنیِ کلید ۱۲

[5] بدیع — بمعنیِ تازه و از نو پدید آمده و غریب و عجیب است ۱۲

[6] افصاح — اینجا بمعنیِ فصیح شدن یا ساختنِ زبان است ۱۲

[7] املاح — بالکسر ملیح و نمکین شدن یا ساختن ۱۲

زان کهن باده ام دو ساغر بخش | که غمم رخ نهاده بر امحاح[1]
انفراحی ز باده کز اندوه | بر دلم وسعت فضا شد لاح[2]
مرهمی نه بدل ز می بر درد | راز دل را نخواهی ار ایضاح[3]
ای فدائی بدار دل را صاف | که نماندست خشک لب صحصاح[4]

غالباً آید از کرم امداد
شد چو از شاه دراد استفتاح[5]

مغلوب شد بقاعده در کارزار صبح | شاه شب از مقابله شهریار صبح
ارجاسب بود طرهٔ شب گش نهفت خوان | بر بست با کمند یلی اسفندیار صبح

[1] امحاح بالکسر کهنه شدن ۱۲
[2] لاح تنگ و هر جائی که تنگ باشد ۱۲
[3] ایضاح بوضوح پیوستن و آشکار اشدن ۱۲
[4] صحصاح زمین هموار را گفته اند ۱۲
[5] استفتاح اینجا بمعنی طلب فتح و فیروزی است ۱۲

یا اینکه بود شب سیه زنگبار و هند — سلطانِ روم بود شهِ تاجدارِ صبح

چون یافت توده خرمنِ خود شب ز اختران — برقی فتادش از نفسِ شعله بارِ صبح

بادِ سحر بگیسوی مشکینِ شب وزید — زان شد پدید چهرهٔ خورشیدوارِ صبح

نوروز باز آمده مهمانِ بامداد — صبحِ بهار جمع شده با بهارِ صبح

نوروز شد بباغ و همی کرد بازدید — سامانِ خویش را بطلوعِ عذارِ صبح

بر انضباطِ جشن شده چون وقوف یافت — آسوده دل نشست بعشرت کنارِ صبح

از گوشه بر شحه فشانی بخواست ابر — تا قطره های ژاله نماید نثارِ صبح

وز جانبی بباغِ فضا مرغِ آفتاب — بفشاند بال بر شکنِ شاخسارِ صبح

نوروز بهرِ سوسن و نسرین بصد زبان — سوگند میخورد بسرِ کردگارِ صبح

کز آن زمان که آمد و شد مستقیم بباغ — وقتی نگشته ام بچنین صدق یارِ صبح

وقتی هم این صفا ننمودم بعینه درک — از چهرهٔ منورِ صفوت گسارِ صبح

ننموده بود این رخِ جان بخش تاکنون — بر دیدهٔ تو اردیما پرده دارِ صبح

هم بر مشامِ جان نشمانیده بود چرخ — چون این شمامه ام زدم مشکبارِ صبح

ای ساقی ای فدای تو من شیشه بیار — تا بشکنیم بکاسه فرق خمار صبح

نوروز راه سرحد افراط را سپرد — اندر ثنای طلعت جنت شعار صبح

خون من آمده است ز تعریف او بجوش — بنمای چهره تا برود اعتبار صبح

دانی که بی صباحت روی تو دلستان — بر چشم ماست تیره تر از شب غبار صبح

گوئی از آن محله که یکشب شدست مقام — گشته است منتشر خبر انتشار صبح

در کوچه که روزی فرموده گذار — هر شب نشینم و بکشم انتظار صبح

ز اشکم بفکر روی تو برگ گل شود نگون — آن منتی که کرده جمال تو بار صبح

دریا برنگ روی تو از خون دل بچشم — گلگون شود تمام رخ جویبار صبح

نوروز را بجام صبوحی ز چهره عکس — بفکن که پا دگر نه نهد در دیار صبح

برخیز و دست و روی ز خواب گران بشوی — تا خون دیده بگذرد از آبشار صبح

دانی چرا چو شام که خورشید روزگار — پنهان شود ز ما همه تا روزگار صبح

تا روزگار صبح روی مان بخواب مرگ — بی فکر از گذار شب و کار و بار صبح

یعنی که بی جمال تو ما زنده نیستیم — ای کردگار روز و خداوندگار صبح

بیدار خفتگانِ شبِ غیبت ار شوند — هستند بر ظهورِ تو امیدوارِ صبح
در گلشنِ رخِ تو چو گردد سپید صبح — امید تا فدائیت آید هزارِ صبح

از کاسهٔ سرم نبود یکدقیقه دور
ظلّ میت بباطنِ پروردگارِ صبح

در پیشطاقِ صفهٔ ایوانِ کهنه کاخ[1] — بیتی بدیدم و گرویدم به التخاخ[2]
زابِ زرش کتیبه[3] چو پذرفته انطباع — رنگِ وجود در طمعِ خام شد ستاخ[4]
معنایِ صورتش خردم تا نموده رک — فارغ ندیده ام دلِ خونینِ خود ز راخ[5]

[1] کاخ — قصر و کوشک را گویند که عمارتِ سلطنت باشد ۱۲

[2] التخاخ — شوریده و پریشان شدنِ عقل یا کار ۱۲

[3] کتیبه — هرچه گرداگردِ درونی یا برونی مناظر و طاقها بگونهٔ حواشی نوشته شود ۱۲

[4] ستاخ — بمعنیِ زرد است که یکی از رنگهایِ معروف است ۱۲

[5] راخ — بمعنیِ غم است و اندوه ۱۲

گفتم بدل بطورِ تجاهل که ای نگار
در خستگی ز بار که بپذرفتی انشداخ[1]

می بینمت که گشته بغایت بدیده تنگ
پهنای بی نهایتِ این عرصهٔ فراخ[2]

چون شد که ناگهان ز فشاری چو دختِ نخل[3]
در شیرخوارگی ستخوانت بدید انفضاخ[4]

آتش بجان فگندی و خون آمدت بجوش
وانگاه ریزه ریزه شدی بعدِ انطباخ[5]

در طقطقِ او فتاده چرا بینمت چنین
همچون بزیر طقطقِ[6] ساطور اسفناخ[7]

حیف است دامنی که بپاکی کمال یافت
در یک نظر بخونِ غمش خواهی اتساخ[8]

---

[1] انشداخ خسته و کوفته و شکسته شدن ۱۲

[2] عرصهٔ فراخ کنایه از فضای عالم است که بی انتهاست

[3] دختِ نخل کنایه از شراب یا شیرهٔ خرماست و آنمایه خرما که برای آنگونه چیزها گذارند ۱۲

[4] انفضاخ کوفته شدنِ غورهٔ خرما ۱۲

[5] انطباخ پخته شدن ۱۲

[6] طقطق آوازهای پی در پی است که از کوفتنِ گوشت و مانندِ آن بر میآید ۱۲

[7] اسفناخ تره ایست خوردنی آنرا اسفناج و اسفاناج هم میگویند ۱۲

[8] اتساخ با هر دو زبر و تشدیدِ تا آلوده و چرکین شدن ۱۲

کارت فتاد با که کارت ز دست رفت
هر نخچه خیال که بتگاندت اینچنین
بی عقل آدمی نسزد چون تو در جهان
در آرزوی دولت اگر خستهٔ که کرد
غم نیست کین هوس بسی از خلق در جهان
کیخسرو از زمانه نپرسی که در کجا است

ما هست نهفت چون کمی یابد انسلاخ[1]
برگو بمن که مغز مرا دادی امتخاخ[2]
در خون خویشتن نکند سعی هیچ اراخ[3]
باطل همین محال خلا کیسه ات زماخ[4][5]
سازد غبار دامن کوه و رخ سخاخ[6]
با آنکه بود در سپهش رستم کماخ[7]

[1] انسلاخ — پوست کنده شدن و از پوست بر آمدن و بسلخ رسیدن ۱۲
[2] امتخاخ — بیرون آمدن مغز از استخوان ۱۲
[3] اراخ — بازیر بمعنی مردم وگاو کوهی و آهو هر سه آمده است ۱۲
[4] محال خلا — بمعنی خالی بودن مکان است از شاغل یعنی جائی باشد که از همه چیز تهی باشد و آن نزد حکما محال است ۱۲
[5] ماخ — اینجا بمعنی زر ناسره است که ضد زر تمام عیار است
[6] سخاخ — بایش زمینی که نرم باشد و سنگریزه یعنی رمل و ماسه داشته باشد ۱۲
[7] کماخ — بمعنی بزرگ و بزرگوار است ۱۲

بهر چه اینچنین بنشستی بجوان خمیش
آوازی از دلم بجوابم نشد بلند
گفتم که ای دل از چه چنین گشته ضعیف
من دیده در تو صبر و تحمل فزون ز کوه
زین بادها که بر شجر دل نفس دمید
حیران شدم که این دل مسکین نگشته بود

برخیز از سر غم بسیار شاخ شاخ[1]
چندانکه بر زدم بسر خسته دل صراخ[2]
رفت از توان تو بکجا آنهمه طباخ[3]
واکنون صدائی از تو نیابم که از شراخ[4]
از شاخهٔ جواب نشد رسته ام ستاخ[5]
وقتی چنین بی ادبی جفت گوستاخ[6]

[1] شاخ شاخ گوناگون پاره پاره و دور و دراز ۱۲

[2] صراخ آواز و فریاد ۱۲

[3] طباخ قوت و فربهی و استواری با ضم و فتح هر دو آمده است ۱۲

[4] شراخ اینجا بمعنی سر کوه است ۱۲

[5] ستاخ بازیر شاخ تازه که از شاخهٔ بزرگ بر روید ۱۲

[6] گوستاخ گستاخ و جسور را گویند ۱۲

نیکو نظر گشودم و دیدم نه بسته است — در جای توسنِ دلِ من موئی از شراخ[1]

در ماتمش نشستم و بر دامن از دو چشم — کوشیدمی ز نقلِ مراثی به انتساخ[2]

حیران که این ستمزده دل خویش از چه ریخت — از هیچ سو عیان چو نشد روی استلاخ[3]

دیدی که در سرای چو دهم ز اصل و فرع — رشتمیزِ[4] مرگ خورد به آخر چگونه تاخ[5]

اکنون که حالِ نیستیِ دل ز قهرِ مرگ — روشن بدیده گشت چو روز و بعقل واخ[6]

انصاف ده که ممکن این بنده بود هیچ — تا بر نیاورم سرِ شیدا به التخاخ[7]

---

[1] شراخ — اینجا سپیدیِ پیشانی است ۱۲

[2] انتساخ — رونویسی را گویند که نسخه گرفتن و دوا نویسی هم آنرا میگویند ۱۲

[3] استلاخ — برون آوردنِ هر حربه از نیام

[4] رشتمیز — کرمِ چوب خوار است آنرا دیوک هم میگویند ۱۲

[5] تاخ — نامِ درختی است که چوبش دیرپای است آنرا این روزها تاق میگویند و غلط است ۱۲

[6] واخ — بمعنی یقین است که ضدِ ظن و گمان باشد ۱۲

[7] التخاخ — شوریده و پریشان شدنِ مغز ۱۲

دیوانه شو فدائی اگر عاقلی که راه
جز اینکه تنگ و تار بود هست سنگلاخ[۱]

در تهنیتِ تشریف فرمائیِ جنابِ جلالتمآب لارد دفرین صاحب بهادر ویسرای و فرمانفرمای کشورِ هند وستان بحیدرآباد در دعوتِ سرکارِ نظام والیِ ممالک محروسهٔ دکن صانها الله عن الفتن

لارد دفرین در دکن چون میهمانِ شاه شد
از دکن بیرونِ کرّ و فر بمهر و ماه شد

انتخابِ بیدلان محبوب علی شاهِ دکن
آنکه ضیفش ویسرائی بس معالی جاه شد

چار شنبه بود از ماهِ صفر لیک آخرین
کین سعادت از دلِ خلقِ دکن غمکاه شد

سالِ هجرت بر هزار و سیصد افزوده چهار
که دکن نازان بسی زاین همیون گاه شد

حیدرآباد از ورودش موردِ عز و جلال
وز قدومش چون مجره هیاتِ هر راه شد

[۱] سنگلاخ جاهائی که در آنها سنگهای درشت باشند ۱۲

شهر از یمنِ نزولش زینتِ افلاک یافت — آسمانش دید و بر همتای خود آگاه شد

جا بجا طاقِ ظفر[1] چوبین درِ دولت پرشکوه — در گذارِ احترامش زیبِ چندین راه شد

شهر و دررا طرفه شد بار وزرِ روشن شب بدل — از چراغان بسکه شب تابنده تر از ماه شد

شهر بیرون شد ز آئین بندی آنسان دلفریب — که فلک در رشک از آن بر رونق و برجاه شد

از درِ دولت سرا تا زینهٔ ایوانِ خاص — فرشِ ره سر تا سر از اکسون و از دیباه شد

شه بماند ارچه بسیار شد شاد از دو روی — وین نه من گویم که خود مشهور از افواه شد

یک که بالاو پادشه رای نهایت دوستیست — طبعِ خسرو مهرِ او را برترین تبگاه شد

دیگر این کو نایبِ خاصِ کوین وکتوریاست — آنکه بختِ سرمدی با دولتش همراه شد

آنکه در آبِ پشیمانی و حسرت شد غریق — هر که از کوری بدِ او دشمنش در چاه شد

آنکه در دورانِ وی نامِ بزرگ انگریز — گشت مقناطیس و رفعت همچو تیر کاه شد

آنکه از شاهانِ سنجک[2] هر که شد بید اد گر — انقراضِ مملکت با نیش باد افراه شد

[1] طاقِ ظفر طاقِ چوبین دستی است که هین ورودِ خسروان بر سرِ راه ها جا بجا میسازند تا پادشاه از زیرِ آن عبور فرماید ۱۲

[2] سنجک پادشاهِ مستقلی که زیرِ فرمانِ شهنشاهِ بزرگی باشد ۱۲

آنکه هرجا دستهٔ از لشکرش افگند بار — قطعهٔ از باغِ جنت ساحتِ خرگاه شد

آنکه از خیلِ کتایونِ[1] گیتی بود وی — کز همه شاهنشهان عالی ترش درگاه شد

آنکه هر پالودی[2] از دریا تمرد پیشه کرد — کشتیانِ جنگیش را زو دلِ لنگرگاه شد

آنکه هر فرمانده از فرمانبری ونشد لشکرش — چون بلای ناگهانی بر سرش ناگاه شد

آنکه از بس ملکِ وی باشد وسیع و سودمند — قدرتِ دستِ زوال از دامنش کوتاه شد

آنکه هر دولت بدستورِ وزیرانش نرفت — حاصلش انجام افسوس و نصیبش آه شد

آنکه هر شه پیروِ رایِ شیرانش نگشت — ور دو صد سیارک بودی همبرش گمراه شد

آنکه پیشِ چنگلِ تیزِ عقابِ رایتش — گر همه شیرِ ژیان آمد چنان روباه شد

آنکه مستغنی به کشورگیری از اقرانِ خود — و آنکه مستغنی بکشورداری از اشباه[3] شد

---

[1] کتایون — شهنشاهِ بزرگی که زن باشد ۱۲

[2] پالود — بندر و شهر که بر کنارِ دریا باشد ۱۲

[3] اشباه — امثال و اقران را گویند و آن جمعِ شبه است که بمعنی نظیر است ۱۲

[۳] شرحِ صفحه (۷۲) باد افراه بمعنیِ عقوبت و سزای بدکاری و گوشمالِ گردنکشی است ۱۲

با چنین سامانِ عزت لارد دفرین دکن
بر پذیرائیش شه چندانکه بیفزاید کمست
تا ز طاقِ فتح هنگامِ ورودِ خسروان
شاهِ ما و میهمانش بر مرادِ دل زیند

از طریقِ دوستی چون میهمانِ شاه شد
زانکه اینسان میهمان حاصل به کمتر گاه شد
گفتگو آید که پر رسمِ جمالِ راه شد
زانکه این مهمان پذیری موجبِ دلخواه شد

مدحِ دولت یار جنگ امید تا افتد قبول
کتابِ شیوائی روان از طبعِ نصر الله شد

در مقدماتِ اظهارِ شوقِ وصالِ اصفهان و ستایشِ نوابِ مستطاب اشرف والا شاهنشاهزادهٔ آزاده ظل السلطان فرمانفرمایِ آن خطهٔ بهشت نشان

ز دردِ دل ننویسم بدوستان کاغذ
مباد آنکه در آتش شود نهان کاغذ
که بهر تجربه هرگه نوشته ام غمِ دل
بداده از تفِ حسرت بفور جان کاغذ
چرا به تنگدلی زان دهان نویسم غم
که تنگ گردد گر از خویشتن نشان کاغذ

طاقِ فتح: طاقِ ظفر است که در راه‌ها هنگامِ ورودِ سلاطین جابجا می‌سازند تا سواریِ همایونِ ایشان از میانِ آنها بگذرد ۱۲ پدرام: زینت و آئین بندیِ شهر و هر گونه آرایشی که برای جشنِ مخصوصی گونه هنگامی در شهر یا در باغ یا در خانه آشکار نمایند ۱۲

شیوائی: بمعنیِ فصاحت است ۱۲

زحرف شکل لبش نقطه ها بنشستاید — وگر زپای شود تا بسر دهان کاغذ

کنم چو قصد نوشتن حدیثی از دهنش — ندانم از چه فتاده است در گمان کاغذ

که من هنوز نیاورده بر بدست قلم — بلرزه آید و خواهد زمن امان کاغذ

بمدح زینت کویش دو شعر بنویسم — گر از سپهر بسازند زرفشان کاغذ

ز وصف زیور رویش نویسم ار شعری — شرف دهد بکواکب در آسمان کاغذ

شبی ز سرو قدش حالتی نوشتم من — هنوز میدهدم سیر بوستان کاغذ

به نطق خامه ز عشقش کمی بیان کردم — همیشه شد بجهان آتشین بیان کاغذ

چو شسته بکتابم ز عشق برخوانی — دخیلتم نکنی تا شود گران کاغذ

قباله شد چو بسودای من ز سود غمش — نکرد مایه کاغذگران زیان کاغذ

دلا بصحبت سیلاب دیده جانب او — اگر تو شعله نباری کنم روان کاغذ

وگرنه از ورق دیده نقل غم نکنی — که تاب شعله نیارد دنجا نمان کاغذ

بدست ناله فغانت بگوششش ار نرسد — سیه ز آه شود چون برد فغان کاغذ

بهوش باش که دهرت بکام اگر نبود — به شکوه اش ننویسی بناکسان کاغذ

بجز صبا که تواند ز شرح قصهٔ من ... برد ز هند بیاران اصفهان کاغذ

نویسم ار قلمی ایزدم ز خلد دهد ... بوصف دولت شهزادهٔ جهان کاغذ

رسول غیبم اگر پای لطف پیش نهد ... بظلّ سلطان یکسر کنم روان کاغذ

که از مطالعهٔ وصف خلق دلکش خود ... شمامهٔ عظمت بشمرد از همان کاغذ

چراغ دودهٔ قاجار کز مدایح او ... بعنف تنگ کند عرصه بر جهان کاغذ

شود چو ثبت کلامش بوقت جود و عطا ... بدست خود نگرد گنج شایگان کاغذ

ز زر بقیمت اگر بگذرد ز بخشش او ... شود چو معدن الماس رایگان کاغذ

خدایگانا چون مرتسم شد از نامت ... بشد بصفحهٔ عالم خدایگان کاغذ

نوشت بخت چو نام لوای دولت تو ... علم فراشت باقلیم جاودان کاغذ

بلا بفرق عدو تا از آسمان بارد ... ز دستخطّ تو بندیم بر سنان کاغذ

بروز نامهٔ تدبیر تو چو داخل شد ... گرو ببرد ز شمشیر جانستان کاغذ

زبان کلک من از قهر تو سرود گهی ... فکنده آتش آفاق بر زبان کاغذ

لسان خامه ام از لطف آیتی گفتی ... گشود سوی صلای کرم لسان کاغذ

فدائی

فدائی تو نشد پیش قدسیان بنده — چو دید خدمتت آرند قدسیان کاغذ

چو بنده هر که ثنایت بپرورد بطبع — پی طلب ننویسد باین و آن کاغذ

بفر مدح تو از طبع بنده تا باید — کند منادمت کوثر جنان کاغذ

الا همیشه بود تا بروزگار رهی — که مراسلت خلق درمیان کاغذ

رهی بصفحه ز مدح تو چون گهر ریزد

دهد ضیا ز حمایل بکهکشان کاغذ

در شکایت از جدائی طهران و مدح اعلیحضرت قدر قدرت اقدس شاهنشاه جمجاه ایران السلطان ناصرالدین شاه قاجار خلد الله تعالی ملکه و سلطانه

بار بستگی دگر مهندسی داور — طرح سفر بنده را فکنده بدان بر

گذشته اندر خیال نقشه طهران — گاه تصاویر خسروان فلک فر

هر سر خورشید خسروان کلاهش — جلوه خورشید آورد بنظر در

منکه طلبکار آفتاب استم — بینم و خواهم بر آورم چو هماش بر

طوف کنم در هوای قلعهٔ طهران
زیر بر آرم حصار گنبد اخضر

بو که فتد گز شمار حلقهٔ گردون
بوسه زنم بر رکاب شاه مظفر

لیک چو دل نیست در بر من عاشق
عزم خیالم شود چگونه میسر

خیز صبا همتی بجو سفری کن
تا بر دل تا بشهر طرهٔ دلبر

چون بجنابش شوی قریب مواظب
باش و بپای بنه بخاک همی سر

تا نوزی تند سوی کنگر زلفش
تا نفتد چین ز خشم بر رخ کافر

زانکه بر رخ گر برت بچین بفزاید
پاک شود مضمحل دل من مضطر

اینقدری کن بدل خودی رسانی
گوئی پیغام من بگوش وی اندر

کای دل غارت رسیدهٔ من بیکس
چون گذرد بر تو در کمند ستمگر

منکه دمی دور از شما ننهادم
پای برون انکسار و ضعف ز بستر

تا چه رسیده بروزگار توئی من
داد ستاند ز هجر هر دو گروگر

باری اگر با منت بود سر یاری
یار بود ایزدت همیشه و یاور

زود بیا تا رویم هر دو بطهران
با خوشی بیحساب و شادی بیمر

تو بره اندر صفا بصحبت من خویش — من بره از روی تو بسی ز تو خوشتر

چون نسیم اندران ولایت دلکش — رفته بود غم زیاد ما و تو یکسر

ملکت خوبیست هند و خوبتر از آن — آنکه بود اخترش شهنشه خاور

خوش تو گر از ساده که ساده در آنجای — هست بقدریکه در فضا بود اختر

مست گر از باده که باده بدان ملک — از نجف آباد آورند وز خلّر

ور دل من بیدم الصبا ننیوشد — راست برو تا بخدمت خود دلبر

بوسه بپایش زن و بایست حضورش — هیچ مکن تا نپرسد از تو سخن سر

چون بمیان آورد حدیث فدای وی — گوی که شد خاک و بر نشست بمعبر

پای امیدش چو شد بریده زکویت — دست خیالش گرفته دامن دیگر

قصد وطن کرده است با تن خسته — با رخ و با دیدهٔ زخون جگر تر

با سری هش چو کاسهٔ زهوا پر — با تن بیدل چو کیسهٔ تهی از زر

آرزویش اینکه با شما بنشیند — رو می شما بنگرد درین دم آخر

تخت شما را نهد بگوشهٔ ایوان — بنگرد انوار آفتاب بمنظر

مطربِ معروفِ شهر را بنشاند | خود برت ایستد بصورتِ چاکر

چشمِ سیاره در بروی تو بکفِ مه | گوش گذارد به پشتِ پردهٔ مزمر

گاه شمارد ز تارِ موی تو حلقه | گاه گزارد بنارِ روی تو عنبر

گاه بچیند ز خطِ چهرِ تو سنبل | گاه به بیند بخطِ مهرِ تو محور

چونکه بخیزی ترا ز طلعت و قامت | مینو[1] بیند نهاده بر سرِ عرعر

چون بستیزی ترا بماتمِ فرقت | گیسو بیند گشاده بر رخِ انور

صورتِ دل بنگرد بموی تو مدغم | معنیِ جان بنگرد بروی تو مضمر

بر دلِ خود زیرِ پایِ زلفِ تو تا بیت | سیرِ عطارد کند براسِ دو پیکر

در دمِ ماری دو سر سیه تن و فربه | فهم کند جوجهٔ ز صعوهٔ[2] لاغر

با تو میان آورد بعاقبت آنجا سی | صحبتِ بزمِ شراب ساقی و ساغر

پس کند از پیشِ روت زلفِ مجعد | دور برد از ابر آفتابِ منور

[1] مینو بمعنیِ بهشت است ۱۲

[2] صعوه بمعنیِ گنجشک است ۱۲

طالع خورشید ننگرد که مغرب — قامتت آرد دلیل فتنهٔ محشر

وقصه چگویم بروی و موی تو مجلس — بوی بهشتش دهد ز نافهٔ اذفر

خرمن خرمن خجسته[1] دسته بدسته — چهره و چشمت بهار[2] آرد و عبهر[3]

وان ز پی اینکه مست گردی و بخشی — باز بد و دل همی دهد بتو ساغر

زانکه نشاید بکشوری برود کس — دل ببردش در گر و بکشور دیگر

خاصه بملکی که آخشیج[4] چهارش — دلکش وطنا ز و نغز باشد و دلبر

کشوری از جان و دل عیان شده خاکش — پادشه جان و دل خدیو به کشور

خسرو اقلیم فضل ناصر دین شاه — تیر تفنگش نگون نموده غضنفر

روی هوا ز دگلوله را بگلوله — پشت فرس ز د پلنگ را بتغه[5] اندر

[1] خجسته بمعنی مبارک است و نام گلی نیز هست اینجا معنی دوم مراد است ۱۲

[2] بهار بجز آنکه نام گلی از نوغانهای چهارگانه است معانی دیگر هم دارد که از آنها یکی نام گلی است که اینجا مقصود همان است ۱۲

[3] عبهر گل نرگس را گویند که نرجس معرب آنست ۱۲

[4] آخشیج بمعنی عنصر است ۱۲

[5] [illegible] بمعنی [illegible] است

بر سرِ گنجِ هنر مُلکِ فضایل — بخ بخ[1] ازین شاهِ کاردانِ توانگر

قبلهٔ صاحبدلان ستارهٔ سر — داورِ فرزانگان گزیدهٔ داور

بیرکش و چرخ تازگاهِ سواری — شیر دل و شیرگیر و گرگدن اشگر

خوش سخن و خوشنویس و عالمِ حکمت — فاضلِ نحریر[2] و نکته دان و سخنور

پیشبر و مخبرِ دانش و بینش — مفتیِ احکامِ شرع همچو پیمبر

از بر یاجوجِ ظلم در رهِ ملکش — نظم قوی تر بود ز سدِّ سکندر

امن بجدیکه در میانهٔ آتش — مرغابی را شده است حکمِ سمندر

راست نگشته بعهدِ تیغِ کجش کس — از پیِ گردنکشی بغیرِ صنوبر

غیر زبانِ سنانِ او نشناسم — چیزِ دگر تند تر ز تیزیِ نشتر

تیز تر از فکرِ من خیالِ حسامش — تند تر از خامهٔ منش دمِ خنجر

---

[1] بخ بخ آنرا در مقامِ آفرین استعمال میکنند شاید معربِ بَه بَه فارسی باشد زیرا که اگرچه در فرهنگها کم دیده شده مگر از آن مردمانِ دهات شنیده شده که هرگز لفظِ تازی بگوششان نخورده ۱۲

[2] نحریر مردِ فاضلِ بسیار دانشمند را گویند ۱۲

شرح متعلقه صفحه (۸۱) شُگُه با پیش مخففِ کوه است ۱۲

قرعهٔ ضرب المثل بنامِ جلالش / آمد و منسوخ کرد صحبتِ قیصر

بندهٔ از بندگانِ بارگهِ او / هست هزارش چنان قیاصره بردر

خدمتِ سلطان تفنگدار همی بود / حال اگر زنده بودی البته سنجر

عهدِ شهنشاهِ ما ببین که چگونه / فضل و هنر روی ملک را شده زیور

زود بود تا زحکمِ شه بمعابر / قافله سالار بنگری همی آذر

حکمِ شهنشه همان و ساخته گشتن / جادهٔ آهن بهر چه راه سراسر

بگذرد از دشت و کوهسار بیکدم / وهم بطوریکه بنگرد رخِ معبر

باد و گرفتن عنان کجا و نشیمن را / آتش و راندن بزور از پسِ صرصر

نشتش همه ره را به یک دور فرکند طی / آدم حالی که واکشیده به بستر

درک نموده سحابِ مشرق و مغرب / خواسته تا دود در محفّهٔ[1] ز مجمر[2]

[1] محفّه — چیزیست مانندِ تختِ روانِ کوچک که مردم آنهارا بر دوش میکشند درهند پالکی میگویندش ۱۲

[2] مجمر — آتشدان یعنی هر ظرفیکه در آن آتش نهند اینروزها آنرا منقل هم میگویند ۱۲

ور بشب اندر روی شهاب کنی فهم — آنچه به بینی بسر ستاره و اخگر

خسرو مارا کی ز شرح فضایل — هیچ نگنجد ز روزگار بدفتر

هرکه به تصویر شاه برده زیارت — وصف شهنشه زبنده داشته باور

منکر شه را که من بعمر ندیدم — هرکه بدیده بگو بیا و بیاور

گر بپرد از پی رسول کمالش — تش[۱] فند از جبرئیل عقل بشهپر

کشتی اندیشه اش بحر حقایق — معرفتش بادبان و صایبه لنگر

اول نیز دانیان بدوره آخر — سیم خورشید و ما عاشق حیدر

مجلس تعریف قدر شاه بدیدم — مهر مه و مهر و اختران پس محضر[۲]

هیچکس آیا خطی نخوانده که بنده — خوانده امش از شعاع پرتو افسر

سوی خطیبی بقدر شه نگرایم — تا نهم عرش[۳] زیر پای چو منبر

---

[۱] تش — بازبر بمعنی آتش و برق است ۱۲

[۲] محضر — جای حضور و هر نامه که در حق کسی یا در بارهٔ مطلبی نوشته و مهر مردم بسیاری بر آن شده باشد ۱۲

[۳] عرش بمعنی تخت است

شاه بود مطلقا گزیدهٔ یزدان
تا چه بود خسروی مؤید و مظفر

صاحب قدرت بجلب[۱] با کف دریا
مایهٔ قوت بقلب در صف لشکر

قدرت شهنشه چنانکه هست تمامی
تا بکشم رشته از مجره بگوهر

ماه نگیرد میانهٔ قدح حبابی
شاه قدم کی نهد بخانهٔ عسکر

دهر نگیرد ز مغز مورچه مسکن
بحر نگنجد درون حوزهٔ[۲] فرغر[۳]

تا که نیابد بهیچ حال تعین
بی عرض و بی محل چه حال چه جوهر

شاه جهان راست در جهان مجلالت
نام قضا و قضا همیشه معسکر[۴]

[۱] جلب — بمعنی کشیدن و جذب کردن است ۱۲

[۲] حوزه — وسط و میان هر جائی را گویند از قبیل شهر و ملک و مانند اینها ۱۲

[۳] فرغر — آبهائیست که جابجا در زمین رودخانه پس از گزشتن سیل میماند ۱۲

[۴] معسکر — بمعنی لشکرگاه و سپه سالار هر دو آمده است ۱۲

در تهنیت نخستین سواری مبارک بندگان اعلیحضرت اقدس شهریاری حضور پرنور میر محبوب علیخان بهادر نظام الملک آصفجاه مالک ممالک دکن صانها الله تعالی عن الفتن بباغ آصف نگر و ماده تاریخ آن

واجب تراست تهنیت اکنون هر دیار | بر کشور دکن که ز خلد است یادگار
دیده درین زمانه که شد با چنین جلال | شاه دکن بجانب آصف نگر سوار
هان ای دکن ز روز نخستین که شد دکن | نام خجسته تو ز رایان نامدار
تا گاه آنکه دولت اسلام برفراشت | رایات ایمنی زمین تو تالیار
از خسروان تیغ زن از مالکان ملک | شاید که دیده باشی افزون ز صد هزار
هم گشته منتظم ز وزیران نیک رای | هم بوده محتشم ز شیران کامگار
هم سپاه دیده و اسب و مرد و ساز | بی حصر میر لشکر و بی حد سپاهدار
هم دیده سنجوتش عمارات عالیات | هم باغهای دلکش و هم طرفه لاله زار
لیکن گهی بتخت ندیدی چو این زمان | شاهی چو مصحفی بسر عرش کردگار

بزنمال

ده ساله خسروی چو نود ساله بخردی — کآثار فرهیت ز سیمایش آشکار

با اینچنین وزیر خردمند بی‌نظیر — کاورد در تو جمله صفا دید را بکار

سرکرده در سپاه همه شاهزاده‌اند — سرخیل هر گروه امیر بزرگوار

پرداخته همه ادوات صلاح جنگ — نوساخته تمامی آلات کارزار

پیراسته صلاح ز تیغ و تفنگ و توپ — آراسته پیاده و نوخاسته سوار

از هر هنر که روی زمین بود گرد کرد — اینجا می برتمام بفزود اعتبار

در عمر خود بعهد که بودی چنین بدیع — با صد هزار نقش دلاویز بی‌نگار

ز انبوهی سپاه که در طول و عرض بست — وز کثرت قصور و عمارات شاهوار

هر شهوی ز کوه بروج از پی بروج — هر جاروی زمرد قطار از پی قطار

در مدت قلیل ز سعیش بپای گشت — کاخی رفیع و روئین با باغ و با حصار

کاخش پر از تمامی اسباب زیب و زین — روشن چو روی لیلی و چون عرش استوار

باغش پر از طراوت گلهای رنگ رنگ — وز هر کناره زابِ روان جوی جویبار

خاکش ز لاله خندان بر آتش خلیل — بادش وزان بروز و شب از ابر نوبهار

آبش بسان طبع فدائی روان و صاف / صافی هوایش از چه چو فکرم از غبار

من کاگهم ز قصهٔ شاهان کجا قبول / افتد مرا که بوده اینگونه بختیار

کی دیده تو خسرو نه ساله اینچنین / نامی چو عقل کامل و کامل ترا زعیار

وانگه خطاب بخشد بر قرب سی امیر / گیرد بساعتی چو بر اورنگ زر قرار

شاید کبود تر شود از رشک آسمان / بیند بر آسمانه تختش چو روز بار

یکسوی آفتاب وزیران که رای او / از روشنی مهام شهیرا بود مدار

یکروی آفتاب امیران که روی او / ظاهر همیکند که امیر است بر کبار

با این دو آفتاب عیان خیل اختران / چون بیند آسمان شود البته شرمسار

هین ای دکن چو یافت روانت بیمن بخت / زان خرمی که بود بدولت امیدوار

با طالع خجسته تو تا بجاودان / میمون بود جلوس همایون شهریار

محبوب علی خدیو دکن شاه حق گزین / کودک بپروریده چو او پیر روزگار

چون طبع ساده فلک از شایبات دور / چون روح پاک بیغش و چون عقل هوشیار

سرمایهٔ خصایل و پیرایهٔ جلال / شیرازهٔ فضایل و دیباچهٔ وقار

تجمیل

تحصیلِ هر چه علم و هنر شغلِ او و لیک — تخصیص لسانِ علم و هنر اصلِ افتخار

حرفی ز نامش از عظمت چون بحرِ شعر — گنجایشش نبود شد از همزه مستعار

باشد که نوجوان شود این ایزدی نهال — وانگه ببوستانِ شهی گردد آبیار

سازش نماید از پیِ تسخیرِ شرق و غرب — با انگریز و دست زند ناگهان بکار

هر جای حاکمان بنشاند همه حکیم — هر سوی منهیان بدواند باسکدار

شاهِ عجم دلیل نماید برای خویش — ملکِ عرب بهند فزاید ز ذوالفقار

لشکر کند وسیع و گران همچو شاهِ روس — دشت از خیامِ کوکبه سازد چو کوهسار

از میمنه ستوه بماچین دهد فراز — و ز میسره شکوه کند شهره در صحار

بنگاهِ ساقه ساحتِ نیپال را کند — تبت کند مقدمه را زود واگزار

خود در میانِ هودجِ شاهی فرازِ پیل — اندر حدودِ چین سرِ سرکش کند شکار

گیرد هزار جشنِ ملوکانه گاهِ سیر — روزی بشهرِ کابل و روزی بقندهار

کوته نماید از سرِ شان دستِ چیره دست — شاهان که در پناهش جویند زینهار

سالارِ جنگ را بوزارت چو بنگرد — کافی بفضلِ ایزد و وافی چو لطفِ یار

در پیروی بپاک نیاگان خود کند
وز بهر آنکه ملک بخوبی نگاهداشت
تا مملکت ز شاه و ز دستور کاردان
آباد باد و مرتفع این ملک و بس وسیع
پایان عمر شه ز طبیعت بود دراز
دوران کناد ثبت بدیباچه حسن و د
دریا بسخن نگفت چو پرسیدم از خرد

او را بملک خویش مختاری اختیار
بفزایدش بچشم امیران بر اعتبار
دخلش شود وسیع چو از ابر کشت زار
گردد بفر دولت این شاه تاجدار
با تخت و بخت در کنف آفریدگار
مانند این سواری خسرو دو صد هزار
تاریخ این سواری افلاک اقتدار

گیری زمین نیک چو زآصف نگر بگوی
شه سال شاه شد سوی آصف نگر سوار
۱۲ ۹۱

هان الصبا بکاخ نفس آف ولس اگر
گرچه چو دولت و چو جلالت نه معتصم
داری تردد ی تو بآن قصر پرشکوه
هین معذرت نماند چو این بار گردد ت

از فرخی بصبحگهی افتدت گذر
در آستان و چون عظمت پاسبان بدر
چونانکه بر بغنچه نسیم خوش سحر
توخیز باریابی از اقبال بارور

با آن خدایگانِ کُلِ شرق و لُبِ غرب	برگو که ای نصیبِ شب و روزِ تو ظفر
نزدِ صلاحِ دولتِ تو نیکی و صواب	چون دو ندیم حکمِ تو نافذ به بحر و بر
گر بیگناهیِ بچه گان اتفاقی است	با شرکتِ گواهیِ یزدانِ دادگر
اعیانِ حضرتِ تو و ارکانِ دولتت	بگماشتند بر چه پیِ مصلحت نظر
تا بازداشتند طلوعِ مواکبت	از ساحتِ امیدِ نظامِ امیدور
زانرو که نیست ملکِ دکن را بهیچ وجه	از کلِ هند هیچ مستثنا ز خیر و شر
باشد گر از اوامرِ قدسی کتب هنوز	دریادِ شه ترحمِ ایتام جلوه گر
دانی چو رحمت است مبارک قدومِ تو	رحمت بکن دریغ از این طفلِ بی پدر
مبذول کن سعادتِ جاویدش از نزول[1]	نزلش[2] پسند کن بود ار چند مختصر
از شوکتِ تو کم نشود چیزی ولیک	جاوید ماند از تو در آن مملکت اثر
چون نیست این مخالفِ تدبیرِ سلطنت	حیف است اگر مضایقه گردد بانیقدر

[1] نزول فرود و فرود آمدن است بجائی ـ

[2] نزل با پیش هرچه برای مهمان فراهم کرده شود ۱۲

کاهلِ دکن نگاه تماشایِ شه کنند | روشن نگر دِ موکبِ عالی همی بصر
وز سیرچون نهودجِ پیلانِ کوه تن | آئی فرود شاد نشینی بما حضر
باسازِ مطربان چو نوازند از نشاط | لبابچیانِ زهره بنوزدا رِ بر هنر
یا د سرِ سلامت مهٔ بانوِی جهان | بر داری ای پرنس یکی ساتگین زرر
وانگه نظام کودک باصوتِ نرمِ خویش | گوید که شاد باد کوینِ فرشته فر
بانوِی بانوان و خواتینِ شرق و غرب | خورشید خانمان و کتایونِ نامور
درخدمتِ سرانِ سرافرازِ محترم | یعنی مدبرانِ زهرجای باخبر

امید تاکه عرضِ فدائی شود قبول
زانرو که این نوشت بالهامِ کردگر

لباباچی ساز نده و نوازنده لشکر را میگویند همچون طبل زن و نی نواز و شیپورچی و مانند اینها
مهٔ بانو خانم بسیار بزرگی را گویند که در نهایت مجلله باشد ۱۲
ساتگین دوستگانیست و آن جامِ باده ایست که بسلامتیِ یکدیگر نوشند ۱۲
خواتین جمعِ خاتون است که بمعنیِ زنِ معظمه است ۱۲ شرحِ ۵ و ۶ پائینِ صفحه ۹۳ را باید دید

در ستایشِ بندگانِ اعلیحضرتِ اقدسِ پادشاهِ معدلت دستگاه حضورِ پرنور ابداللہ تعالی ملکہ اعنی نوابِ سپہر جناب نظام الدولہ نظام الملک آصفجاہ میر محبوب علیخان بہادر و وصفِ شکار گاہ و شیر افگنیِ بندگانِ حضرتِ ایشان در سالِ یکہزار و سہ صد و شش ہجری

غضنفر فرآن شہسوارِ دلاور
که از حق بملکِ دکن گشت داور

کیا[1] میر محبوب علیخانِ پر دل
شہِ تاجدار و خدیو مظفر

نظامِ دکن بادشاہِ توانا
قوامِ اُمم شہریارِ توانگر

ز سیماش تابنده انوارِ شاہی
چو در چرخِ اطلس[2] فروغندہ گوہر

چہ اخلاقِ پاکیزہ و چہ فضایل
خدایش ز ہر رتبہ داد آنچہ برتر

[1] کیا پادشاہِ بزرگ را گویند بازبر و زیر ہر دو آمدہ است ۱۲

[2] چرخ اطلس باصطلاحِ منجمین آسمانِ ہشتم را میگویند کہ ستارگانِ ثوابت ہمہ در آنند ۱۲

مثالِ مباهات در بختِ سرمد | بسانِ مقاماتِ شاهی در افسر

بود در رکابش سعادات مدغم | بود در خطابش کرامات مضمر

نموده ز بس با رعایا رعایت | بعهدش بود نادر البته مضطر

ندیده از و هیچکس جز ترحم | چه از نوعِ انسان چه از جنسِ جانور

بملکش ز هر گونه خلق آرمیده | بجز شیرِ پرخاشجوی ستمگر

ندانم چه شوق و چه عشق است شه را | بکشتارِ شیرانِ نر در دل و سر

چنان شیر کش آفریده خدایش | که جز شیر نبود شکارش درخور

گر ایشان فتد در پیِ قتلِ شیران | چو شیرِ تناور بگاوانِ لاغر

بیکبارگی نسلِ ایشان ور افتد | نه بیند کسی در دکن شیر دیگر

برین بگذرانم گواهِ درستی | که تا این سخن افتد از بنده باور

بآئینِ هر ساله در فصلِ گرما | چو شه کرد قصدِ شکارِ غضنفر

بفرمود تا دامیارانِ[1] چابک[2] | سراغ آورند از شتربانِ[3] هر در

[1] دامیار مردِ شکاری و هرکس که کارهای شکار میپردازد ۱۲ شرح نمر ۲ و ۳ در پایین صفحه ۹۵ باید دید

به رنجِ منزگان

پژوهندگان[1] بازگشتند شادان — ز چندین کنام و گمفتند یکسر

همه زانچه کرده بدند آشکارا — ز رفتارِ شیرانِ یکسوی کشور

چو بشنید شه شد شگفته چو لاله — از آنرو که شد خواهشِ او میسر

بفرمود در دم فرازند بیرون — خیامِ جلال از برِ چرخِ اخضر

چو شد موکبِ شاهی از شهر بیرون — فرود آمد آنجا که بنمود رهبر

بخفتند آنجا بشب اهلِ اردو — چه سالارِ عسکر چه افرادِ لشکر

که بامدادان چو گردید پیدا — فروغِ شهنشاهِ مشرق ز خاور

بپوشاند خور بر تنِ کوهساران — برنگِ رخِ زاهدان خلعتِ زر

بیاراست نخچیرگه[2] شاهِ پردل — بآیینِ بهرام شاه و سکندر

---

[1] پژوهنده جویا و جاسوس و مستفسر و مفتش را گویند ۱۲

[2] نخچیرگه شکارگاه است ۱۲

متعلقه صفحه (۹۴) [2] چابک مرد چالاکِ زرنگ را میگویند ۱۲

[3] در دره و جایهای گودی که میانِ کوهها واقع میباشند ۱۲

خطا رفت اندر شتالی که دادم   همی عفو جویم ز لطف گروگر[1]

سکندر کجا داشت اینها حشمت   زخیل ستور و ز اصناف چاکر

ز اسبان خوش منظر آهنین سم   ز پیلان جنگ آور کوه پیکر

کجا بود بهرام شاه شکاری   چنین دستگاه وسیعش میسر

خدای این بزرگی به محبوب علی شه   همیکرد قسمت نه بر شاه دیگر

چو نخچیرگه منتظم گشت باری   ز پیلان شاهی لبسی یافت زیور

شه نامور برنشسته به پیلی   که مانند او کس ندیده تناور

تفنگی دو لوله بدستش که بودی   بلای هژبران جنگل چو اژدر

که ناگه پدید آمد از دور ببری   چه ببری که چون او نزاده ز مادر

سرش پر ز خشم و تنش پر ز هیبت   جهنده چو برق و خروشان چو تندر

بفرمود خسرو وشاقان خود را   که در جا بمانید همچون صنوبر

[1] گروگر یکی از نامهای بزرگ خدای جهان است ۱۲

شتر

اگر هر دو تیرِ تفنگم خطا شد
تفنگانِ خم در اکنسید آنزمان در

بگفت این و تا دید رفت از تفنگش
ببند جسم بیدمان بیر زه آذر

بگون گشت بیروز آوازِ تحسین
همی گشت آن لحظه گوشِ فلک کر

از آن پس چو خیمه سرایِ جلالت
شد از جلوهٔ مقدمِ شاه انوز

نذور[1] از پیِ نازِ شستش ندیمان
همی بگذرانند و خاصانِ عسکر

بدینگونه در توپران[2] چند روزی
تهی کرد جنگل شه از ببر یکسر

پس آنگه بفیروزی و شادمانی
بفرمود رجعت بتأییدِ داور

چو بگذشت زین ماجرا یکدو هفته
نیاسوده از رنجِ ره اسبِ استر

هنوز از تگاپویِ در سنگلاخان
بدی جسمِ همراهیان از عرق تر

که آمد زپاکال این مژدهٔ خوش
که شد دیده ضرغامِ چندی مکرر

---

[1] نذور جمع نذر و آن پولیست که ملازمان بر دست مال و آن را بر دست نهاده بحضورِ پادشاهان پیش مینمایند و پادشاه آنرا با دستِ مبارک خود بر میدارد و این رسم در عامِ سلاطین اسلام است

[2] توپران نامِ بلوکیست از دکن ۱۲

شها از این خبر باز شگفت چون گل | دماغ فلک شد ز عیشش معطر
ولی چون بپاکال[1] سخت است جنگل | ز انبوهی دار[2] هاے معتمر
درخت اندران بوده وقتی که از کس | نشانی نبوده بگیتی سراسر
شجر اندران رسته وقتیکه آدم | بجنت بُدی بر لبِ حوضِ کوثر
درختان گذشته زهم شاخهاشان | ستاک[3] همه در بلندی چو عرعر
گیاه اندران سخت پیچیده زهم | مغاک اندران گو دگر دیده بی مر
یکی توده توده چنان موی زنگے | یکی سوده سوده چو روے مجدر[4]

[1] پاکال نامِ محالیست در سمتِ شرقیِ دکن که اندر رهگذرِ دست نخوردگی جنگل هایش پُر است از هر گونه درختهای کهن و هر گونه جانورانِ دلوسا ختن و آنگیر بسیار بزرگی نیز دارد که از کوهها محصور است

[2] دار درخت هاے تیر و درازِ کلفت را میگویند ۱۲

[3] ستاک شاخهٔ نازکی که تازه از شاخهٔ بزرگ بر میآید ۱۲

[4] مجدر آبله رو را میگویند ۱۲

در آن جنگلِ بی سر و پایِ موحش[1] | که دارد نه جایِ سکونت نه معبر
همه دامن و قلّهٔ کوهساران | همه کوهها و زوایایِ هر در
پر از نرّه شیران و پیلانِ وحشی | پر از دیو و از دد پر از مار و اژدر
طبیعی میانِ سه کوه آبگیرے | عیان گشته رنگِ سپهرِ مدوّر
نه ژرفی رسیده نه عقلی بعمقش | ز وسعت ندیدش کس آنسویِ آخر[2]
ز دیوارهٔ کوهسار است بندش | چه کهسار کافگنده عنقا از آن پر
چو آبشخورِ شیر و پیل است دایم | ندارد کسی زهره کانجا کشد سر
شهِ شیر دل لاجرم داد فرمان | که در دم بسازند سامانِ درخور
اگرچه بیک هفته آمد مهیا | هر آن چیز لازم بد از خشک و از تر
چه ز اسبابِ ببر افگنی در کمین گه | چه از مختلف خیلیِ اشیایِ دیگر

[1] موحش بیمناک و پر وحشت ۱۲

[2] آخر با الفِ ممدوده و خایِ مفتوح بمعنیِ دیگر است ۱۲

چنان عهد ما جرم شان زآهن و نی
چنان نرد با نهار سنهای زر بر

یکی سخت محکم چنان عهد عاشق
یکی خوب دلکش چو آغوش دلبر

ولیکن در آن هفته از بیقراری
ز بس بود شایق شه شیر اشکر[1]

بآرام دل هیچ تنها دگر دم
بر خسروانه بشاهانه بستر

پس از بازدیدی چو دالنت
نگردد فراهم از آن بانسوق تر

ز حکمش روان گشت از پیش اُردو
که آنجا روند و فرازند حیا در

شب جمعه بود اول ماه روزه
ز سال هزار و سه صد شش فزون تر

که شاه جوان بخت ما خود بدولت
همی راند تا لیست گاه شمنفر[2]

در آمد بگردونه خاص همچون
ببرج اسد آفتاب منور

[1] اشکر بمعنی شکرنده است که شکننده باشد ۱۲

[2] شمنفر همسنگ قلندر مخفف شمندفر است که در فرانسه کالسکه بخار وگاری آتشی را میگویند ۱۲

فراگشت چون دود شافوت[1] از انجن[2]
صباح دگر وارد آمد بجائے
مرآن راه را شاه با چاکرانش
بارود در آمد زار دو بر آمد
بوقتیکه از حدت تاب گرما
فضا همچنان دوزخی پر ز شعله
زمین تفته چون کوره توپ سازی

روان شد قطار محفه[3] چو صرصر
کز آنجا بارد و بدی صاف معبر
براسپان تازی برید ند یکسر
بماندم با هنگ صید غضنفر
افق گرم گشته بکردار مجمر
در آن قرص خورشید چون سمندر
زمان تافته چون تنوری پر آذر

[1] شافوت سوت و صفیر بلند آوازه ۱۲
[2] انجن آن کالسکه را گویند که در آن دستگاه بخار تعبیه شده است که بزور آن همه قطار کالسکه ها بر راه آهن میدوند انگریزی است ۱۲
[3] محفه آنرا در دکن پالکی میگویند و اینجا مراد از کالسکه بخار است ۱۲

مرق[1] در تن از باد جنزغاله[2] گشته | عرق بر بدن همچو سوزنده اخگر

شه راد بر بارهٔ رخش صولت | چه سام نریمان و چون ستیم زر

دو سه روز از بام[3] تا شامگاهان | زکوهی بکوهی زیکدر به یکدر

همی تاخت بر قصد شیران و شیران | نگشتند پیدا چو در روز اختر

چنین مینماید که شیران بیشه | از آن رو که هستند با هم برادر

یکی شیر با دیگری عمه زاده | یکی ماده باشد بیک دخت خواهر

میان شان بود رسم پیوند خویشی | بماده شود جفت نر همچو شوهر

یکی دیگری را نماید پدر زن | یکی گیرد از خالهٔ خویش دختر

شوند آگه از حال هم گاه و بیگه | رود از بر یک بدیگر پیمبر

---

[1] مرق: چربی های نازک که بر بالای شوربا است و مطلق چربی ۱۲

[2] جنزغاله: چربی را میگویند که از پیه پس از گداخته شدن و گرفته شدن چربیش میماند ۱۲

[3] بام: اینجا بمعنی هنگام صبح است ۱۲

چو این هست ثابت عجب نیست چندان
گر در توران زنده نگذاشت شیری
پس آنم که خود بیشه‌خانه مبارک
یقین کرده باشند گز بهر ایشان
وزین خوف جا کرده باشند جای
وگرنه چه شد مایه کایشان وطن را
پس ای شاه بپذیر عذر زمانه
که آنهم برای همین بود کایشان
مبادا که یکباره بی صید مانی
خوش است ارچه صید هژبران ولیکن
که گاهی بجز بزم دلی بزم سازی
گهی بهر نظم و نسق پیش خوانی
گهی جشن گیری گهی ملک رانی

بپا کال اگر گشته باشد مشهر
تفنگ شه نامدار دلاور
بسر حد ایشان فرود آمد اندر
رسد اینک از پی شهنشاه کشور
بپا هیده بر کوهساران دیگر
نهادند و آواره گشتند یکسر
به شیران گر این بار گردید یاور
رهند و شوند از تناسل فزونتر
چو گردد تهی کشورت از غضنفر
بود دستگاهت درین فصل خوشتر
بگیری ز دست گل اندام ساغر
امیران ملک و دبیران دفتر
که تا گردد هر دو گیتی میسر

خدا را اگر از خویش خشنود خواهی | رضایش همی جو کزان نیست برتر
چو نوشیروان عدل کن با رعیت | که تا نام نیکی ز قیصر فزون تر
به کشور نظر دار مانند کسری | به لشکر معین باش مانند سنجر
به فرزانگی باش عادل به مردم | فقیر و غنی را ببین جز برابر
به مردانگی باش با ذل مسکین | که تا سر برآری توانگر بمحشر
بر انداز از بیخ بنیاد ظالم | به چشمان آزش فرو کوب نشتر
همون ساز اساسی که کج رفته بالا | وگر آب و خاکش بود شیر و عنبر
منه بر سر کار بی رحم خاین | بزن بر دل آرزوهاش خنجر
ز حضرت بران هر که او پست فطرت | بخدمت گزین هر که او نیک محضر
به پاکیزه گوهر سپر کار مردم | که خاری نیاید ز پاکیزه گوهر
چو اکبر شوی گر چو اکبر باشی | طلبکار دانش ورو مرد پرور
که اکبر ببخشید خیان گر نمودند | ابو الفضل و فیضی بدرگاه اکبر
جهان همچو بحریست لیکن نه بحری | که در آن تواند کس انداخت لنگر

بر آن بحر هر یک ز ما ها حبابی — گهی صورت هیچ و گه شکل چنبر

که گر عمر صد قرن بیش از دمی نی — که عمر است یکدم میان دو دم در

پس آن به که کوشیم در آنچه یزدان — پسندد ز ما در جهان مکدّر

هر آنکس قبولش نیفتد حشم — ابر ما بخواند روایات حیدر

کز اندر زنجیر در نجبد جز آنکس — که شد نزد شیر چو جهودان خیبر

نکوئی که از هر کسی شد ستوده — ستوده تر آمد ز شاهان صفدر

بشاهان بود افضل آن شه که باشد — بصورت شهنشه بسیرت قلندر

همین خصلت شاه باشد گزیده — که چیزی نگردد بدورانش ابتر

چنان حکم راند بکشور که باشد — رخ اهل ملکش شگفته چو عبهر

بدیدار او شاد گردند مردم — بدانسان که تشنه لب از روی فرغر[1]

چو این جمله یزدان بخوبیت نهاده — بخوشحالی از دولت و ملک برخور

[1] فرغر جاهائیکه از رهگذر گودی در زمین رودخانه پس از گذشتن آب از آب پر میباشند ۱۲

همی تا نباشند در جان شکاری
چو شیران خونخوار شیران مرمر

بود یارت از لطف کیهان خدائی
که در دستش از آسمانهاست محور

دو صد عید با شادی و کامرانی
خطیبت نهد پای بالای منبر

فدائی سحابی یکی شامیانه
بہ بینند بفرق عدوی تو معجر

در مدح مرحوم نواب سرسالار جنگ مختار الملک میر تراب علیخان بهادر مدار المهام مملکت دکن صانها الله تعالی عن الفتن

رمضان نیمه شد و خست مرا نیم جگر
وه که تا نیم دگر خسته کند نیم دگر

نی نسنجیده سخن گفتم ولی زشت نبود
که نسنجیده نگوید سخنی دانشور

رمضان خست جگرها به نخستین روزه
آنقدر از همه مردم که نیاید بشمر

نی خطا رفت که ظالم بسفر بود هنوز
که خود اعلام در دستش همه را کاست جگر

خیمهٔ موکب او بود بسی دور ز شهر
گشت طلایه ز همه سوی شهر آمد در

هر کجا مومنکی بود ضعیف النفسی
وان بغز مود که بر کام نهادند همی
رمضانا بنظر با چه قدر بد بختی
صحت آن لغمت ژرف[1] است که بس ز غدا
وان سلحشور امینی تو که در حضرت تو
مردمان بهر تن خویش مرض فرض کنند
ور نتانند که بر خویش به بندند مرض
رمضان نادره شاهیست تبرتیب سپاه
سر و سرهنگ بهر فوج پس بیست چهل

پیشوازش دو سه منزل بشد از شهر بدر
مهر سی روزه مران بیگنهان راکیسر
یکدل آسوده بروی تو نیاید بنظر
خواهد آنرا به نماز شب و اوراد سحر
ور چه سالی زمهی بیش نمانی بحضر[2]
بلکه جویند ز بیداد تو بیرحم حذر
بگریزند ز آسیب تو باری بسفر
وینکه بی جنگ کند فتح لبی نادره تر
قرب سی فوج بهر سال بیارد لشکر

شرح صفحهٔ (۱۰۶) طلایه یعنی لشکر پیش جنگ است و نیز آن دستهٔ لشکر را گفته اند که
پیشاپیش سپاه گرانی ره نورد است ۱۲

[1] ژرف یعنی عمیق و پر است ۱۲
[2] حضر اینجا بمعنی ضد سفر است ۱۲

سولجان[1] پرچم[2] رایت کند و بفرازد
بر فراز افق از سوی سپهر اخضر

پس پی دیدن آن خلق دو دسته بشوند
قومی از راهِ تباعت[3] ننمایند گذر

باز گویند که ما پیرو دیگر شاهیم
بر فرستندهٔ تو هیچ نداریم نظر

قوم دیگر که ندارند رهی جز تسلیم
بر دو قسمند یکی صادق و یک شورشگر

قوم صادق که رهش را با طاعت سپرند
آب از پوست بردشان تو ان پیکر

واندگر فرقه که طرار و جهان آشوبند
طاعتش را نفزایند بظاهر بی مر

در نظر روزه بدارند چو فرزند عزیز
پس به خلوتگهش آرند و خورندش چو شکر

فوج او طعمه نمایند ز سر تا پا پاک
بطریقی که نگردد لبی از ایشان تر

من چو ایشان ز سراپاش نخوردم افسوس
وان قریب است که بپراگندم مغز لب بر

رمضان گرچه مبارک بجمال است و لیک
دوست فرسای منش دیدم و دشمن پرور

---

[1] سولجان — بافتح بمعنی هلال است که ماهِ نو باشد ۱۲

[2] پرچم — پارچه ایست که بر سرِ علم و رایت میکنند ۱۲

[3] تباعت — پیروی و دنباله روی ۱۲

در سلوکش نشناسیم چو نکو راه صواب
به ازین نیست که باری بگزینیم رهبر

بکنم آنچه کند بار مضان شه رفتار
سرو سالار ز اعمم سید سادات بشر

صدر دیوان قضا حوصله مختار الملک
چون علی فاضل و مختار جهان پیغمبر

آن نهالیست وجودش بگلستان جهان
که ببالا نبود سدره چنان بار آور

دست پرورد خدا ایست که هر لحظه برند
از یکی پنجه نشاختش همه آفاق ثمر

تربیت یافته در سایه یزدان که بود
سایه افگن چو هما سایه بگیتی گستر

آب خورده ست ز سرچشمه خورشید ازل
که بود فیض دو دستش همه سیم و همه زر

از صبای چمن خلد برین یافته نشو
که اثر نکهت خلقش همه ملک سمر

یارب این گلبن همیون که نشاندی بدکن
این مبارک شجر این سرو همایون منظر

جاودان سایه او بر همه پاینده بدار
ره مده زی سوی بستانش خزانی صرصر

نشو بمعنی نمو است که بالیدن باشد ۱۲

سمر افسانه و هرچه آشکارا و مشهور باشد ۱۲

نه من بندم پی شکرانه احسانهاتش
آن معانی که من از صورت نیکش دیدم
مرزبانی همه روی زمین را سبزا
تا بود در رمضان قاعده روزه نیک

لب گشادم به نیایش چو یکی مدحت‌گر
هر که دیده بکند گفت رهی را باور
با ننداامروز رمضان فست بدانش درخور
تا زکیماه نباشد رمضان افزونتر

در تهنیت مراجعت جناب نواب مستطاب اشرف الاقبال الدوله

آن مآثر که از و دیده فدائی بدگن
با دافزوده بقدریکه زمهراست اثر

وتارا لامرا بهادر از فرنگستان

موکب اقبال دولت از اروپا گشت باز
گرچه او بر دست دولت شاهباز نجره بود
بر زمین سخت بود او چشمه زاینده رود

جلوه دربار آنجا گشت و زانجا گشت باز
اوج گیتی کرد پرواز و عنقا گشت باز
روی دولت سوی دریا کرد و دریا گشت باز

۱ نیایش همنگ ستایش دعاگوئی و ثناخوانی است و هرچه از ستم تحسین و آفرین باشد ۱۲

۲ مآثر آنچه از کارهای نیک برجا و برپا باشد ۱۲

بارخی خورشید وار از شرق سوی غرب شد — با طلوعی سوی مشرق عالم آرا گشت باز

پیش تخت آسمان وار کوین و کشور پناه — همچو مه تابید و چون خورشید از آنجا گشت باز

پیش ازین اقبال ملکی در وجودش داشت جای — قدر ملکی رفت و افزونتر ز دنیا گشت باز

همچو نسر طایر از درگاه شه بگشاد بال — خدمت شه را کمر بسته چو جوزا گشت باز

با دلی همچون خرد کافی به ره بنهاد روی — با خیالی چون فلک صافی ز غوغا گشت باز

رفت از اینجا با تنی از وجد پر خالی ز حرص — با سری از مغز پر خالی ز سودا گشت باز

همچو ماه چارده اختر فروز از هند رفت — وز اروپا خوش دل و خورشید سیما گشت باز

سنگ در راه جبینش شد ملایم همچو آب — پیش پای دشمنش چون سنگ خارا گشت باز

حاسدش گر فی المثل کوشید و سوی عرش تاخت — بر زمین ابلیس سان بدنام و رسوا گشت باز

سوی جسم و جان او هر خیر کز دستش برفت — چون دعای مستجاب از سوی بالا گشت باز

آری آری ابر نیسان گر چه در یم قطره ریخت — زان برون هر قطره لولوی لالا گشت باز

تا سر هر ماه تغییر خلایق باشد این — که سه شب دور از نظر شد ماه و پیدا گشت باز

جاودان باد این سخن در زبان خاص و عام — که ز لندن شاد دل نواب والا گشت باز

در ستایشِ اعلی حضرتِ اقدسِ شاهنشاهِ	دیده راهی بدهانِ تو نبرده است هنوز دل گمانی بمیانِ تو نبرده است هنوز	جمجاه ناصرالدین شاهِ قاجار خلد الله ملکه و سلطانه

نه همین بنده نشد پیشِ تو در خلوتِ خاص — هیچکس پی بمکانِ تو نبرده است هنوز

دیده بر رخ تو باز نگشته تا حال — فکری آهو ره بنشانِ تو نبرده است هنوز

گرچه ز آثارِ صفاتِ تو بود مطلق نطق — سخنی ره بزبانِ تو نبرده است هنوز

باید عقل چو سرگشته گمش کرد دقت — بوئی از رازِ نهانِ تو نبرده است هنوز

در نهانخانهٔ حسنِ تو کی آید که غریب — پی بخورشیدِ عیانِ تو نبرده است هنوز

بادِ انفاسِ تعرّشِ من که زجا کوه بکند — پری از کاهکشانِ تو نبرده است هنوز

سیلِ خونابِ سرشکم که ز ره پیل ببرد — خاری از آستانِ تو نبرده است هنوز

صیتِ عشقم بجهانِ تو که عالم بگرفت — ره بگوشِ دل از آنِ تو نبرده است هنوز

در بر دست چرا بهره از دولتِ وصل — با عنایاتِ روانِ تو نبرده است هنوز

تف در دمم که بسوزاند تر و خشکِ جهان — سردی از دل بجهانِ تو نبرده است هنوز

دودِ آهم که سیه کرد اثرش جانِ جهان — رونقِ سرو روانِ تو نبرده است هنوز

تا چه باشد بسرت عاشقِ بیچاره که سود
در رهِ بیزر زبانِ تو نبرده است هنوز

دستبردِ تو بعشاق عیان لیکن دست
کس فراسوی کمانِ تو نبرده است هنوز

بس گهر در طلبت سود و بدر کس یکبار
گهری از کفِ کانِ تو نبرده است هنوز

غیر گر زِ نشهِ ایران تیز از وهی جلال
وزنی از بارِ گرانِ تو نبرده است هنوز

ناصر الدین شهِ رادا یکه کهن چرخ برفق
گرو از بختِ جوانِ تو نبرده است هنوز

چرخِ چاچی که بود تیرِ کجش چوگان باز
گوی سختی زکمانِ تو نبرده است هنوز

نیزهٔ مرگِ مفاجات یکی قطره بکسب
زاب سرشارِ سنانِ تو نبرده است هنوز

عهدِ شاهانِ سلف در شرفِ عدل و کمال
بیشی از فضلِ زمانِ تو نبرده است هنوز

دشمن از قهرِ تو ور در فلک آید محصور
جان بدر جز بامانِ تو نبرده است هنوز

چه کریمی تو که انسان شده جوعش پرور
ریزهٔ از لبِ نانِ تو نبرده است هنوز

بنده چون بسته شد از نعمتِ شاهش استخوان
منت از کس بجهانِ تو نبرده است هنوز

هست پرورده چو مملوکِ خداوندِ نعیم
به هما هم استخوانِ تو نبرده است هنوز

سوختش آتشِ افلاس و بزرگی از یاد
چون بد از جیره خورانِ تو نبرده است هنوز

تا هویداست که پورِش همه ور خود کیوان	بسرِ قلعهٔ کیانِ تو نبرده است هنوز

شادزی شاد که پیغامِ شهی زی جاوید
کس بجز شوکت و شانِ تو نبرده است هنوز

جاکرا آنچنانکه وهم و قیاس	نتوانند کردنت احساس[1]
خدمتِ غارجی[2] برد بشتاب	لیک چون پا نهیش در کریاس[3]
بدو زالو بیفت و خاک ببوس	دیده اش کن بسطحِ خاک مماس[4]
وانگه از وی بخواه اذنِ دخول	تا نیابی نگردی از احراس[5]

[1] احساس — دریافتن و درک کردنِ چیزی است بمیانجی یکی از حواسِ خمسه ۱۲

[2] غارجی — شرابدار و جامدار را گویند که ساقی باشد ۱۲

[3] کریاس — پوشیده ایست میانِ درِ برونی و درِ اندرونیِ خانهٔ بزرگان ۱۲

[4] مماس — برخوردگی چیزیست بچیزی دیگر ۱۲

[5] احراس — بمعنی اقامت و مقیم بودن است در جائی ۱۲

بار یاب از نمود آن خورشید — که بعالم دهد ز رنگ کواس[1]

دولت جاودان و عمر دراز — تو و من گشته بهر دو را حسّاس[2]

از زبان منش دعا بر خوان — کای خداوندگارِ هر هرجاس[3]

ای زبس کام بخش و شیرین کار — سخت مشکل شده ترا پرماس[4]

ای هیِ دلکشت بجامِ طباع — حدّ قدرِ عقول را مقیاس[5]

پیشِ بختت که عینِ بیداریست — بختِ کونین را زمانِ نعاس[6]

---

[1] کواس خوی و خصلت و صفت ۱۲

[2] حسّاس با فتح و تشدید سینِ اول بسیار درک کننده و دریابنده ۱۲

[3] هرجاس بمعنیِ بزرگ است ۱۲

[4] پرماس نیروئی است که بتازی آنرا قوهٔ لامسه میگویند ۱۲

[5] مقیاس آلتی است که بدان هر چیز را اندازه نهند ۱۲

[6] نعاس در خواب بودن است ۱۲

ای بچاهِ فضا رخت ز شعاع — دلوهای سیاره را امراس[1]

در همه جهوشان بیذلِ حیات — نبود چون تو در کرم حسحاس[2]

صورتت از پسِ سحابِ خیال — در ظهور است معنی اشماس[3]

چون بچاهِ الوهیت زانروی — فکنندم پیِ یقین مرواس[4]

فرتیر را نسیم ز تیغِ یقین — زود بر زد بگردنِ هرماس[5]

شد سرِ دیوِ دون جدا از جسم — باوجودیکه بود بس فرناس[6]

[1] امراس — جمعِ مرس که بمعنیِ رسن است ۱۲

[2] حسحاس — کریم و جوانمرد و بخشنده ۱۲

[3] اشماس — جمعِ شمس است که خورشید باشد ۱۲

[4] مرواس — بازیِ سنگی را گویند که در چاه های عمیق برای این افگنند که بدانند آب در آن هست یا نه ۱۲

[5] هرماس — بابیش بمعنیِ دیو و شیطان و اهرمن است ۱۲

[6] فرناس — اینجا مردِ ستبر گردنِ قوی هیکل است ۱۲

آب را لوز اگر کند کس فرض	هست رویت شنگرف تر قلّاس[1]
صدفی آدم بدیع بدست	تا بدریای تو شدم قمّاس[2]
پر ز گوهر بصورتِ گردون	دست پرورده دولتِ برکاس[3]
چونکه این خاتم سلیمان کرد	دیو میخواست از منش اِمساس[4]
صد قمم اندر رهِ تو نه پسندید	گوهرم را زخبثِ دیو انجاس[5]
دستِ دیو و امین از آن کوتاه	شد که پنهان نمودلش به پلاس[6]

[1] قلّاس با فتح و تشدید لام دریای بزرگ مواج است ۱۲

[2] قمّاس با فتح قاف و تشدید میم غوّاص است ۱۲

[3] برکاس اینجا بمعنی طلوعِ طلیعهٔ آفتاب جهانتاب است ۱۲

[4] امساس اینجا بمعنی نمایدن است که ربودن چیزیست از دستِ کسی ۱۲

[5] انجاس بازیر پلید و نجس گردانیدن ۱۲

[6] پلاس پارچه های کهنه مندرس و اینجا کنایه از تنِ فرسوده است

زان بهایش ز دهر گشت گران | که شدش پیشه پیش تو اخباس[1]

قیمت آنرا که پیشه ندمت است | دهر را در فزودن است تماس[2]

ای عیان از تو و ز تو غافل خلق | راست همچون ز کان سیم قداس[3]

ز عطای تو بهره یاب جهان | بهوای تو در فغان رجاس[4]

بوی مهرت بجان من بوزید | گلشنی شد مرا تن دیماس[5]

دیده ام قطرهٔ ز شوق فشاند | گشت همسنگ بحر در قسطاس[6]

---

۱ اخباس اینجا بمعنی فرومایگی نمودن است ۱۲

۲ تماس با پیش بمعنی کار و شغل و پیشه است ۱۲

۳ قداس با پیش اینجا بمعنی مهره ایست که باندازهٔ مروارید از نقره ساخته باشند ۱۲

۴ رجّاس بالفتح والتشدید اینجا بمعنی ابری است که با رعد و تندر باشد ۱۲

۵ دیماس بمعنی گلخن حمام است ۱۲

۶ قسطاس ترازو را گویند ۱۲

دیدم از چشم خویش شنیدم	سکاب سحاح را بر ضریاس[۱][۲]
ای ز رحمت گشوده جاویدان	سوی دلها ز کوی خود بنیاس[۳]
خاتمم را که ز آفت دیوان	داشتی در نگاهبانی پاس[۴]
چون سوی پیشگاه حضرت دوست	از نیاز رش هوس کنم اخناس[۵]
نپسندی ز شرم گردد زرد	چهره ام همچو از خزان ایراس[۶]
چونکه افتد به پنجهٔ آجال	زاو ستاد دو ابروی اقواس[۷]

[۱] سحاح با فتح باران سخت را گویند ۱۲

[۲] ضریاس با ضم اینجا بمعنی باران اندک است ۱۲

[۳] بنیاس دریچه ۱۲

[۴] پاس بمعنی حراست و حفاظت و رعایت است ۱۲

[۵] اخناس با زیر اینجا بمعنی پس بردن است ۱۲

[۶] ایراس زرد شدن برگ درختان ۱۲

[۷] اقواس جمع قوس است که بمعنی کمان است ۱۲

چون بدستانِ غمزهٔ سحار
نبزد گرچه غیرِ جانِ عزیز
لیک عرضی مراست در رهِ صدق
کز وجودم بسوی شهرِ معاد
از جهان باده ده که دادی دوش
تراب دادن شنیده‌ام که ثواب

چشمِ شوخِ شما شده تراس[1]
تیرِ عشقِ تراشدن برجاس[2]
ورچه گردد سزای من احفاس[3]
ورچه باشد عدم کرا ارکاس[4]
تا بیفروزدم ز تن آلاس[5]
چه بد اندر فضیلتِ الباس[6]

[1] تراس با فتح وتشدید را اینجا بمعنی تیرساز است ۱۲
[2] برجاس بازیرِ هر شکار یکه در هوا بدفِ تیر شود ۱۲
[3] احفاس بازیرِ بی اندازه ناسزاگوئی و دشنام دهی ۱۲
[4] ارکاس بازیر بازگردانیدن است ۱۲
[5] آلاس باالفِ ممدوده بمعنی زغال وانگشت است ۱۲
[6] الباس بمعنیِ پوشانیدنِ جامه است کسیرا ۱۲

تا که اجر تو ساقیا چو نست	ای رمهٔ کاینات را پشهاس[1]
که بدلهای سرد تشنه لبان	در سقایت نهادهٔ اقباس[2]
شادذی اید ل سنت محمود	گز تو دیدم وفا بجای ایاس[3]
بگشا بند من که حاجت نیست	ناقهٔ خانه زاد را بعکاس[4]
با فدائی مغایرت ظلمست	که تلف شد براه استیناس[5]
ضعفش از بر وجود مسئولیت	زیر بار غم تو دیده هلاس[6]

[1] پشهاس — شبانیکه گوسفندان را بوقت شام هم بچراند و پاسبانی کند ۱۲

[2] اقباس — علم آموزانیدن و آتش بکسی دادن است ۱۲

[3] ایاس — بمعنی ایاز است که غلام محمود بود

[4] عکاس — بالفتح بمعنی زانوبند شتر است یعنی آن رسنی است که بر یک زانوی شتر می بندند که بچرد و دور نرود ۱۲

[5] استیناس — جویای انس والفت وصحبت شدن ۱۲

[6] هلاس — بالکسر لاغری و بیماری سل ۱۲

گر بود در غم تو خرد وضعیف | نبود در عنایت نسفاس[1]

هست هر تیغهٔ هلالی[2] تیز | نیست آگنده مغز هر کباس[3]

در لرستان اختیاری بین | سر استبرو سینهٔ فرطاس[4]

نیز در دم نمودشان ز درگاه | کز جنون گشته همچنان مستاس[5]

من گرفتم چو سنگ گرد سخت | غم تو نرم میکند ملطاس[6]

چون دگر دل نگه کند سامان | چون نه بیند بغمزهٔ عواس[7]

نسفاس[1] — مرد نادان و شمشیر کند ۱۲

تیغهٔ هلالی[2] — یکگونه شمشیریست که خمیدگیش مانند هلال و بسیار قابل تعریف است ۱۲

کباس[3] — بایعنی مرد بزرگ سر را گویند ۱۲

فرطاس[4] — بالکسر پهن و عریض است ۱۲

مستاس[5] — بافتح هر کار که شوریده و پریشان شده باشد ۱۲

ملطاس[6] — بازبر سنگ سخت بزرگ که آن استخوان خرما را می شکنند و آرد میکنند ۱۲

عواس[7] — بازبر و تشدید واو معنی غارتگر است ۱۲

پایداری ز دل گریزد چون	دہدت ناز رخصت انکاس[1]
عافیت زین رہ ارچہ ممکن نیست	کہ ودان راست موقف انماس[2]
لیکن ار ہمت تو باشد یار	چیست تا سر نہد بدل افلاس
اینقدر دارمت امید بلطف	کہ نیاریم در رہ ایاس[3]
تنہا ئیم یار ابلہ نیز	گرچہ چرخ است دشمن اکیاس[4]
التیام[5] زلش وانا نجش	در خور رنجش نیست ہر آماس

گرد زلفت دل فدائی خون
لاجرم شد معنبرش انفاس

انکاس[1]	باز بر سر نگون ساختن و باز گردانیدن است ۱۲
انماس[2]	باز بر پنہان شدن صیاد در کمین صید ۱۲
ایاس[3]	نومید ساختن و از کار انداختن ۱۲
اکیاس[4]	بافتح جمع کیس است کہ بمعنی زیرک و ہوشیار است ۱۲
التیام[5]	بہبودی یافتن زخم است ۱۲

هر چند نیکتر نگرد دیدهٔ قیاس	محکم تر آیدش بنظر دهر را اساس
یارب چه ساحری تو که از عجز بخردان	کنند در صنایع تو دیدهٔ قیاس
تا خود حریف نرد تو کبود گز اختران	بر تختهٔ قضا همی افگنده قداس[1]
این خود چه عالمست بنا کردهٔ که خلق	دم دم شود تباه و بنا بدوی اندراس[2]
مبدای[3] این کجاست که غور اندر آن بغور	سازد قدامتش[4] بفدای سر کواس[5]
این بیدق[6] مسلح خاکی به کی گزید	در خانهٔ بکج زدن شاه اقتباس[7]

[1] قداس — با پیش بمعنی مهره ایست که از نقره بشکل مروارید سازند و اینجا استعاره از مهرهٔ نرد است که آنرا تاس و کعبتین هم میگویند ۱۲

[2] اندراس — کهنگی و کهنه شدن ۱۲

[3] مبدا — جای نخستین و محل ابتدا ۱۲

[4] قدامت — ضد حداثت است چنانکه باستانی ضد تازگی است ۱۲

[5] کواس — با پیش اینجا بمعنی گونه و هیأت ظاهر لیست ۱۲

[6] بیدق — بمعنی پیادهٔ شطرنج است ۱۲

[7] اقتباس — اینجا بمعنی پیروی کردن است ۱۲

افسوس ازانکه نیستم اندرخورِ وعید[1]
چون رخشِ مرگ رابرسدگاهِ افتراس[2]

شادا دلی که بهرِ تماشا بباغ رفت
مجموع باشدش بخلافِ رهی حواس

تا کشتگانِ لعلِ ترا در وفات و زیست[3]
از نیستی کفن بود و از عدم لباس

یا رب چنان کنی که فدائی شود بدهر
درعشقِ تو معرفتِ خود خداشناس

جهان چون تازه بستانست و زانی بوستان بانش
هرو گر عاقلی زاسیب تابانان بپه بستانش

چه بستانی خوش آب دلفریب و خرم است اما
بود مدغم لفرو ردین و خرداد آب[4] و آتش

[1] وعید — ترسانیدن است کسیرا از سزای بدی ۱۲

[2] افتراس — اینجا بمعنیِ سوار شدن بر اسب است ۱۲

[3] زیست — اینجا بمعنیِ زندگی وحیات است ۱۲

[4] آب — درینجا نامِ ماهِ یازدهم است از ماه هایِ ترکی که از سه ماهِ زمستان وسط واقع شده است ۱۲

نماید همچنان گلشن ولی در عین شادابی | کشد در خاک ذلت باغبان گلهای خندانش
بوقتی کو جوان گردد زکرّ و فرّ و در دین | نه بینی لالهٔ رنگین جز از خون جوانانش
نماید عاقلی را گلشن آرای جهان عاشق | که روباند دلش از چشم و این گلهای نعمانش[1]
چو من دیدم مدار ایست طغیان رشت حالش | چو من دیدم تلف کاراست بطلا سیرت و سانش[2]
حذر را از بد حالش ز صورت دیده پوشیدم | بپخشیدم بهر صورت مدار ایش بطغیانش
نبندیشیم که ضایع کرد و باطل مایهٔ عمرم | که بود نقطهٔ بیرون بد هرا ز خط بطلانش
کمر بست از پی کینم نیاوردم بخرج آنرا | بقتلم آستین بر زد نیفتادم بدامانش
امان هرگز نخواهم تا تبه خواهد از ین پیشم | بتن راحت نجویم تا الم ساید بزندانش

[1] نعمان — بالبیش نام یکی از پادشاهانِ عراقِ عرب است که در پرورشِ گلها و ریاحین و ساختنِ عماراتِ عالیه دست رسائی داشته و باغ و عمارتی که برای بهرامِ گور ساخته مشهور است او را نعمان منذر و نعمان ابن امرء القیس هم میگویند ۱۲

[2] سیرت و سان — بمعنی تمامی حالات و اخلاقِ کسی است ۱۲

الا تا ننگری دستِ جهان با الطبع معزورم / که نبود دادن ار خواهد امان با الذا امکانش

بجز افسون نیاموزی همی در عرضِ تعلیمش / بغیر از یابش هندوزی همی در بندِ احسانش

دلا اندیشی از مکرش ببین با مرد و زن غدرش / جوابِ استمالت[1] را برو بیرون ز فرمانش

نه من گویم که محسوس است یکجا با تو کردارش / چو خورشید است روشن سربسر اسرارِ پنهانش

اگر هر دو دگر دی پشه سان تا از دمغزت در / وگر رستم شوی چاه است در ره با تو دستانش

چه کشورهای آبادان که ویران کردِشان یکدم / چه لشکرهای چنگیزی که گم شد در بیابانش

چو بر او بنگری جاوید میدان و مکن فکری / همین شغلش همین کارش ز آغازش بپایانش

همش تا بوده کار آورد و بردِ جانور بوده / از آن رو عاقلان خوانده چریدن گاهِ حیوانش

یکی دستارخوان گسترده خاصه نوعِ ناطق را / بیامد جنسِ حیوان هر طفیلِ[2] عزِّ مهمانش

ز هر کوکب چو بند لیتی قبا یست بر صوا بستی / عیان بینی اگر بر حدِّ امکان طورِ انسانش

---

[1] استمالت بمعنیِ تسلّی دادن و دلجوئی کردن است ۱۲

[2] طفیل با پیش آنرا گویند که ناخوانده همراهِ مهمانی بر دعوتِ کسی حاضر شود ۱۲

یکی را از تو بگرفته غنودن چون تو در یک شب
برینهم فهم کن منفذ از جسم و مایهٔ جانش

بهر اختر سوی کل بین ز دیگر فرقِ کُلّی را
که از هر کل سخاصیت بود جزئی لبابانش

چو هر یک باز کواکب را دهی خرّم هوا بینی
ببین روحی گرامی را درون فرخنده دهقانش

دگر روحی معظّم را برار ارواحی سیّاره
ببین جان آفرین شاهی برآنجمله سلطانش

بجلبِ نفع و دفعِ ضر سباشر تا ابد هر یک
صدورِ حکم اندر پای تختِ مهرِ رخشانش

بر ارواحِ معظّم نیز قدسی موهبت شاهی
همه گوش و همه هوش‌اند در بارِ فرمانش

محیطِ خسروانِ برترین در رتبه و الا
ندانم چیست دانم اینکه خواهم رفت قربانش

کنم چون ذکری از حسنش که لالم اندر اوصافش
کنم چون وصفی از رویش که گشتم محو و حیرانش

یکی هستی است مطلق را صفاتش را ظهور اینها
که در ذاتِ مشیت جمله ثابت بوده اعیانش

فروغی را و جانی را که اندر چشم و تن بینی
بود ز آثارِ یک تاب از رخِ خورشید الوانش

فدائی را چه حدِّ آن که راهِ او بسر پوید
که در درگه هزاران‌اند دربان همچو کیوانش[1]

[1] کیوان با زبر نام ستارهٔ زحل است که سیارهٔ بزرگی است ۱۲

نیست چو محدود ز عالم فضاش | هر چه کنی فکر بکن جز فناش

گیتی اگر نیست مخلد[1] چراست | دور ز اندیشهٔ ما انتهاش

ور کسی انکار نماید سزاست | گر بنماید رهی[2] ابتداش

نیست جهان غیر بساطی بسیط[3] | بهر بساطت[4] نبود انطواش[5]

۱۴ب

انجمنش اقداح و بهر یک فراز | آمده سرپوش بشکل سماش

مائده اش جمله روان و حیات | پخته ز انوار کرم کبریاش

---

[1] مخلد اینجا بمعنی همیشه و جاوید و سرمد و پاینده است ۱۲

[2] رهی بمعنی بنده است اینجا بمعنی خود گوینده است ۱۲

[3] بسیط بمعنی گسترده و پهن است و در اصطلاح حکما هر چیز است که منفرد باشد با چیز دیگر آمیزش نیافته باشد ۱۲

[4] بساطت گسترده‌گی و پاک بودن از آلایش و آمیزش ۱۲

[5] انطوا بهم پیچیده و تاه شده و در نورد دیده شده است ۱۲

هر چه بود مستعد اندر وجود | میدهد این خوانِ مسرمد[1] غذاش
ذرّه و خورشید خورندش طعام | هر کسی اندر نخورِ اشتهاش
از ازلش تا بابد میبرند | کم قدحی نشودش از گرمِ آش
حکمتش ادویّه نمک طعمِ عشق | درد گرامی ز کمالِ دواش
بر چیده این سفره گهی دان که ترک | سازدی احسان دلِ سفره خداش
تا کرم از یاد نبرده کریم | تا که نگردیده فرامش عطاش
تا ز سخا دست نشسته است راد[2] | تا بنهایت نرسیده سخاش
سفرهٔ گسترده او ناگزیر | نیست بتصدیقِ خردانطواش
گر تو تصوّر کنی اندر کریم | من نتوانم بکرم انتهاش
فرّ خدا چون شود آتش فروز | فرض خرابه نکند انطفاش[3]

---

[1] مسرمد با ضمّ میم و فتحِ ثانی بمعنیِ همیشه و جاوید است ۱۲

[2] راد همسنگِ داد بمعنیِ کریم و بخشنده است ۱۲

[3] انطفا بمعنیِ خاموش شدنِ چراغ و آتش است ۱۲

هست جهانِ العمل بس پدید — نیست مرا تا بسر آرم وفاش

چون ز وفا من شده ام بی نصیب — هیچ وفا خواهمی آخر چراش

باری ار اندیشه کنی از جهان — هیچ مپسندار جز از من هباش[1]

از ازلش دان و ابد پود و تار — چون نگری دوشِ جهان بر کساش[2]

گیتی از آنروی که حق دوخته است — درخورِ بالای کرامت قباش

می نتوان دوخت ز تقلید و جهل — رقعهٔ برهان بدلیلِ فناش

وقتی بیکار نبودش صفات — تا نتوان فرض نمودن بقاش

از چه تباهیش پسندد چو داد — حسن و شکوه از خود و فرّ و بهاش

کس اگرش زنگِ تبه ریخت زنگ — بینشِ خردمند ندارد حناش

در گذرِ رحمتِ سرمد خدای — بر نسقِ عدل نهاده بناش

چیست جهان بزمی جنت مثال — جامِ منوّر رخِ خورشید هاش

---

[1] هبا: خرده هائیکه از پایانِ ریزگی و سبکی در هوا بجنبش اندو بر زمین نمیآیند و همین در پرتو آفتاب پدیدار میشوند ۱۲

[2] کسا: بمعنیِ عبا و هرگونه بالاپوش است ۱۲

بادهٔ آن روح و خرد جان و هوش | با خبر از صفوت می اصفیاش[1]
سرخوش ازین باده بود هوشمند | جاهل بد مست حوالت خطاش
یک تماشای شگفته بهشت | یک جهنم شده رهبر عناش[2]
هر چه درین دوره می صاف بود | کامده گلشاه[3] گدای صفاش
پاک به یک جرعه بفرمود نوش | در نفس خامس آل عباش
ای دل اگر بیخودیت خواهش است | رو بشنو واقعهٔ کربلاش

عشقی از آن جرعه فدائی بماند
ساقی فرمود حوالت مراش

در گریه از ماق[4] نشوم بلحظه خلاص | تا از غمان شروع نمایم به اقتصاص[5]

[1] اصفیا جمع صفی است که بمعنی مرد پاک پاکیزه سرشت روشن دل است ۱۲

[2] عنا بمعنی رنج و محنت و مشقت است ۱۲

[3] گلشاه بازیر نام آنکس است که تا زیانش آدم صفی الله مینامند ۱۲

[4] ماق همسنگ ورق آه آتشین جگر سوز دردناک و دمی که باسختی کشیده شود ۱۲

[5] اقتصاص قصه گفتن و بیان کردن و قصاص کردن است ۱۲

تا یافتم بتعزیت دل دمی امان — از گریه و سکسکه[۱] و افغان و اغتصاص

زاری و آه و گریه بیکجا شدند جمع — این غم برای بنده شده خانق عراص[۲]

تیغی نشد برهنه و در خون دلم طپید — اینست حیرتم که کنم از که استقاص[۳]

غم قاتل دل است و بود دست آن دراز — محکوم هم نکرده ز حاکم کهی قصاص[۴]

مشکل شده است بر من بیچاره سخت کار — با آنکه خصم را نه پسندیدم اعتیاص[۵]

ای برق خانه سوز که بگدازد از تو کوه — یک شعله بس بود پی ویرانی اخاص[۶]

[۱] سکسکه — آوازیست که گاه گاهی از سینهٔ مردم بسوی گلو بر میجهد بتازی فواق میگویندش ۱۲

[۲] عراص — با فتح رسنی است که گردن و بازوی شتر را بدان می بندند ۱۲

[۳] استقاص — خونخواهی و طلب قصاص نمودن است ۱۲

[۴] قصاص — با زیر کیفر سزا رسانیدن مجرم برابر گناهی که از او سر زده است ۱۲

[۵] اعتیاص — اینجا بمعنی دشوار شدن کار است بر کسی ۱۲

[۶] اخاص — با زبر جمع خص است و آنخانه ایست که از نی میسازند ۱۲

چندین هزار شعله لازم نبود هیچ | خصم را که زاخگری چو خس افتد باتنضاض[1]
آتش کشش که بس بود آثار روی خشم | از بهر جان سوختگان گاهِ امتعاص[2]
گویند صبر کن که فتد فرصت بدست | گم گشته را فسوس چه از بعدِ انتقاص[3]
چشمی که دانشش نبود خالی از سرشک | کی میتوان بجانب منظور شد افتراص[4]
دل شد کفیده ز آتشِ غم دیده گشت خشک | گو دادرس که جان بستوه بید از لحاص[5]
دیدی که چرخ سفله دون روز بزم | با آنکه بود خون زجگر قسمم امتصاص[6]

[1] انتضاض سوخته شدن و سوزانیدن است ۱۲

[2] امتعاص خشمناک گردیدن است برکسی ۱۲

[3] انتقاص زیان بردن و نقصان یافتن و گم شدن و گم کردن ۱۲

[4] افتراص منترصد فرصت و منتظرِ وقتِ کار بودن است ۱۲

[5] لحاص بافتح سختیِ بلا و محنت و مشقت ۱۲

[6] امتصاص بمعنیِ مکیدنِ چیزیرا که قابلِ آن کار باشد ۱۲

بر همرهان نمود لوا ماندگی از آن	جانم مبادرت که سبق بر د در حصاص[۱]
ای ندلِ آفتاب رخت جان کاینات	مشکن دلم که آئینه دار لیست ز نو ماص[۲]
ابعد از شکست خود نپذیرد دگر کبید[۳]	هر آبگینه که بضیبش شد اندلاص[۴]
از من بهر گرم نپسندی تن هلاک	تن را رسد هلاک نه جان گاه افقصاص[۵]
ای دهر العید وی همه دانش و تمیز	بگذر ز جور دل که بود بس در اخصاص[۶]

[۱] حصاص — با پیش بمعنی تند دویدن و تیز راندن است ۱۲

[۲] ماص — معرب ماه است ۱۲

[۳] کبید — بمعنی کلوا ست و آن بند های کوچکی است که از تار آهن ساخته ظروف شکسته را بدان پیوند میدهند سازنده آنرا کلوا بند میگویند ۱۲

[۴] اندلاص — لغزیدن و افتادن چیزی از دست و بر زمین خوردن ۱۲

[۵] افقصاص — اینجا بمعنی جدا شدن چیزی است از چیزی ۱۲

[۶] خصاص — با فتح اینجا بمعنی درویش و مستمند بودن است ۱۲

در دانهٔ دلم مده از دست خویش مفت	بیقدر نیست گوهر والا ارتخاص[1]
هستم به تیه[2] گمشدگان خضر رهنمای	وز بهر تشنگان سلندر[3] رهی نشاص[4]
مغتنم اگر ز دست دهی آیدم دریغ	چون دیگرم نیابی با سعی افتحاص[5]
غم از هجوم جیش تو نبود که خود غمند	ملک عدم گشاده بود نیست گر مناص[6]
زین بیشتر جلال تو قادر به بنده نیست	کز تو بخون بنده زمین ماند[7] اقتصاص[8]

[1] ارتخاص بمعنی ارزان خریدن چیزیست ۱۲

[2] تیه بمعنی بیابان است بروزن پیه ۱۲

[3] سلندر همسنگ سمندر سرگشته و سرگردان و واله حیران را گویند ۱۲

[4] نشاص بافتح مشک پرآب و ابر بلند پر باران است ۱۲

[5] افتحاص تجسس و جستجو را گویند ۱۲

[6] مناص بافتح بمعنی گریزگاه است ۱۲

[7] زمین ماندن بجا ماندن و بعمل نیاوردن کاری است ۱۲

[8] اقتصاص اینجا بمعنی قصاص کردن و خونخواهی نمودن است ۱۲

اشکم بہ جورِ تار شود از سر بعید نیست
دامانِ خاک چون کند از گریہ نشاص[1]

آن رذل پروری کہ ز جورِ تو دون نواز
پائین نرفتہ آبِ خوشی از گلوی خاص

با چون تو بی شکارِ گراز[2] است چون ستیز
من اختیار میکنم از بہرِ خود مناص[3]

بر اینکہ آب شدنِ تنِ من جای خندہ نیست
لابد در آتش است ز بگداختن رصاص[4]

از خوردنِ فریبِ تو بدتر گناہ نیست
بگذار تا بسوزدی از ظلمِ خویش عاص[5]

تا جور و کینہ در حقِ اصحابِ عشق و مهر
بر صاحبانِ وی نکو دار و لخت خاص

در آتشِ زمانہ بکامِ تو روزگار
یکدم نگردد دلم از سوختن خلاص

[1] نشاص — بالفتح ابرہای بلند پر باران است ۱۲

[2] شکارِ گراز — کنایہ از کارِ پر خطرِ بی سود است ۱۲

[3] مناص — گریز و گریختن و خود را باز پس کشیدن ۱۲

[4] رصاص بفتح — یکی گونہ از فلزات را گویند همچون سرب و مانندِ آن ۱۲

[5] عاص — بمعنیِ مجرم و گناہکار است ۱۲

ای لب ماص[1] من بمهرِ روی تو	خالص آنسان که بر شد از اخلاص
تا رہائیست آرزوی اسیر	تنگرم در غمت بروی خلاص
بخ بخ[2] ازین شرا[3] ازہی ادعاص[4]	سخریدیم محبّت تو بجان
جلوه کردی از رخ خورشید	زهره از انبساط شد رقاص
هر تنی را ز نظم سیارات	تاب حیرت اتابک[5] ارقاص[6]
ز آفتابت که بر زمین تابید	حامل حسن وجان شد منغاص[7]

[1] ماص معرب ماه است چنانکه گذشت ۱۲

[2] بخ بخ معرب بہ بہ فارسی است که در مقام تحسین و آفرین گفته میشود ۱۲

[3] شرا بالکسر خرید و فروخت ۱۲

[4] ادعاص ارزان خریدن چیزی ۱۲

[5] اتابک حافظ و نگاهبان وادب آموز شاهزادگانی را گویند که وارث تخت و تاج بوند ۱۲

[6] ارقاص برجهانید و درانیدن و بازی آموختن است ۱۲

[7] منغاص بافتح بهترین وگزیده ترین شتران را گویند ۱۲

تاب مهر تو بر بتافت زمین | یافت رگها ز غیرتش اِمعاص[1]
تفِ غیرت بسوختش ستخوان | همچو برقی که او فتد به اخاص[2]
شد دلش آب و جا بجا شد سنگ | تنِ او زان عیان نمود اقلاص[3]
خاطرش آهی آتشین بکشید | که بر آورد سر ز جیبِ نشاص[4]
همچو در گریه چشم انگر ناک | بود آهش بسوز و گشت عراص[5]
شوق و حیرت بیک مکان شد جمع | توسنِ عشق آغزید[6] حصاص[7]

[1] اِمعاص باز بر هم دپیچیده شدن است ۱۲
[2] اَخاص با فتح خانه‌هائی است که از نی و خس میسازند ۱۲
[3] اقلاص پیدا شدنِ کوهانِ شتر و فربه شدنِ او در تابستان ۱۲
[4] نشاص اینجا بمعنیِ ابرهایِ بلند است ۱۲
[5] عِراص اینجا بمعنیِ ابریست که با برق و رعد باشد ۱۲
[6] آغزید مخففِ آغازید است یعنی آغاز کرد ۱۲
[7] حصاص با پیش بمعنیِ تاختن و تند دویدن است ۱۲

خاست گردی ز رتِم مرکبِ عشق ‌‌ گشت ذراتِ جانور رقاص

حسن را عشق اگر نبود دلیل ‌‌ طفل و پستان هیچ ربط با امصاص[1]

همچو مادر کمین کند در کوه ‌‌ بچهٔ روبه از پیِ املاص[2]

جمله انواعِ جانور زند چنین ‌‌ همه زادم گرفته تا قصفاص[3]

دلِ من زین جهانِ پر آشوب ‌‌ هرچه یازید دست بر امحاص[4]

نامد او را بدست حبلِ متین[5] ‌‌ که بود از فسادِ کونش مباص[6]

[1] امصاص بالکسر مکیدن ۱۲

[2] املاص باکسر بچه زائیدنِ روباه در کوه ۱۲

[3] قصفاص شیرِ نر بان و مارِ سیاه و اژدهای دمان ۱۲

[4] امحاص کاویدن و غور کردن در کاری ۱۲

[5] حبل متین دستاویزِ استوار را گویند چه حبل بمعنیِ ریسمان و متین بمعنیِ محکم است ۱۲

[6] مباص گریزگاه و جای پناه ۱۲

لاجرم دست و دل الشبت زجان | برگزید اصطبار[1] را به لحاص[2]
نقدِ عشاق را ببوته[3] قلب | ای شعاعِ جمال تو مفراص[4]
از تو خواهم بدادِ دل انصاف | که ازین غم بیافتم اغصاص[5]
تا اجل راست غمزه‌ات قلاب | تا به فتنه است دیده‌ات وقاص[6]
بگریزد از کمندِ کون و فساد | چون کند دل هوای استخلاص[7]

[1] اصطبار صبر و سکون را پیش گرفتن

[2] لحاص سختی بلا و مصیبت به لحاص اینجا یعنی بر لحاص ۱۲

[3] بوته ظرفِ گلینی است که زر و سیم را در آن نهاده از آتش سخت میگدازند ۱۲

[4] مفراص گاز و مقراضی است که سیم و زر را بدان می برند و می چینند ۱۲

[5] اغصاص بازگیر گرفته شدنِ گلو از چیزی چه خوردنی و چه آشامیدنی آنرا گلوگرفتن هم میگویند ۱۲

[6] وقاص با فتح و تشدیدِ قاف بمعنی جنگجو و سلحشور است ۱۲

[7] استخلاص خواهش و طلبِ نجات و آزادی ۱۲

دیده بر دیده‌ات ندیده هنوز | که شود واقع از نهان افعاص[1]
دائم از کام محو شوم تا حشر | در گدائی نخیزم از القاص[2]
رود آن بر رهی[3] که بر همه خلق | عدل را نیست مقتضی افصاص[4]
توبه زان کردم از بزرگی جاه | که مرگ خوشتر است خصاص[5]
اینقدر هم که دل بیافت حیات | خود لیت است عادت افراص[6]
هیچ بودم من آخر ستم هیچ | خصم خویشم چه پیکیم اعواص[7]

[1] افعاص کشتن کسی است کسی را بدون تامل و درنگ ۱۲

[2] القاص کوتاه کردن گردن و کج نمودن آنست برخی بجای صاد ضاد نوشته و بمعنی مرد کوتاه گردن یاد نموده اند

[3] رهی بمعنی عبد و بنده است ۱۲

[4] افصاص بمعنی پیدا نمودن و بیرون کشیدن است و اینجا استعاره از استغنا است ۱۲

[5] خصاص بافتح اینجا درویشی و مسکینی و بی چیزی است ۱۲

[6] افراص بخشش نمودن و عطا کردن انعام است ۱۲

[7] اعواص باکسر بمعنی دشوار گردانیدن کار است بر دشمن ۱۲

درمیانِ دو هیچ کردم درک	بهرِ عمر از دو لعلِ تو حصحاص[1]
بخیالِ لبت دل ارنا بود	گردد از کی کند که استنقاص[2]
تا ببازارِ لعلِ تست روان	همچنین جان را منادیِ[3] ارخاص[4]

با من آن کن که با همه عشاق
نپسندی مراد را استقصاص[5]

[1] حصحاص — رفتن و گزشتن است با پایانِ شتاب ۱۲

[2] استنقاص — بمعنی کوشیدن است در کاستنِ بهایِ چیزی که آنرا چانه زدن هم میگویند و اینجا کنایه از طلبِ نقصان است ۱۲

[3] منادی — بمعنی جارچی است و آن کسی است که در بازارها و کوچه ها مطلبی را چه از حکومت و چه از مردم با آوازِ بلند همه را میشنواند و اشتهار میدهد ۱۲

[4] ارخاص — باکسر بمعنیِ ارزان کردنِ چیزی است ۱۲

[5] استقصاص — بمعنی بیرون کشیدن چیزے است و اینجا کنایه از استثنا است ۱۲

گر دیده بهم نهی ز اغراض | باری ز حقوق بنده اغماض[1]
بر دعوی من کنی خود اقرار | بی آنکه کنی خیال ارحاض[2]
یک لحظه گرت رسد غم عشق | آگاه شوی ز حال امضاض[3]
در عمر دلت نیامده درد | زان نیستت آگهی ز ارماض[4]
حالت شود ار چو خسته حالان | بر عاشق خود نخواهی امراض[5]
باری نکشیدهٔ همه عمر | چون بنده نه بیند از تو انقاض[6]

[1] اغماض — بالکسر سخت گیری نمودن در معامله و چشم پوشی ۱۲
[2] ارحاض — باطل نمودن حجت و مقهور گردانیدن ۱۲
[3] امضاض — سوزانیدن عشق و اندوه کسی را و سوزانیدن و بدرد آوردن جراحت عضو است
[4] ارماض — بالکسر سوزانیدن دیگ گرم ظروف خود را و سوزانیدن اندوه و درد و غضب مردم را
[5] امراض — بار زیر بیمار گردانیدن و باز بر جمع مرض است ۱۲
[6] انقاض — بار زیر اینجا بمعنی شکسته ساختن پشت است از گرانباری ۱۲

غافل چو ز سوزِ زخمِ کاریست	ابروت مُصِر شده در اقباض[1]
از حالِ دلم چه داندت زلف	کش کار نبوده غیرِ انهاض[2]
زاشکنجه مقید است در تاب	معشوق چه غم خورد ز احواص[3]
ترکوبشِ جامه بر سرِ سنگ	گاهی متألم است مرحاض[4]
دل کز غمِ عشق بار دار است	چون نگذردش فغان ز انواض[5]
در دل غمِ تو تبر گشته است	دل گشته ز زورِ درد ممراض[6]

[1] اقباض — دسته ساختن و قبضه نمودنِ شمشیر و امثالِ آن است ۱۲

[2] انهاض — برانگیختن و برخیزانیدن و بریان نمودن است ۱۲

[3] احواص — بازیر لاغر و بیمار ساختنِ عشق عاشق را ۱۲

[4] مرحاض — چوبی است که گازران جامه را بدان میکوبند ۱۲

[5] انواض — با فتح جاهائیکه بسیار بلند باشند ۱۲

[6] ممراض — بالکسر کسیکه بیماریش در پایانِ سنگینی باشد ۱۲

اگر ناله کند سزد که نالند
آبستنکان بگاهِ ارکاض[1]

تا خنده کنم بگنجِ قارون
فارغ گردم ز دردِ انفاض[2]

لعلی ز لبت ببوسه ام بخش
محضاً للّٰه یا باقراض[3]

لعلت ز لتوانگر ان گرشتهٔ است
فرض است زکوٰة وقتِ افراض[4]

یکبوسه بوام ده که از قرض
زایز د حسنات ست امحاض[5]

فی الفور نهم دو باره در جاش
هر وقت طلب کنی بی اعراض[6]

[1] ارکاض — بالکسر بزرگ شدنِ بچه در شکمِ مادیان و دست و پا زدنِ آن ۱۲

[2] انفاض — بازیر اینجا بمعنیِ بی توشه و بی چیز شدن است ۱۲

[3] اقراض — بازیر بمعنیِ قرض دادن است ۱۲

[4] افراض — رسیدنِ اندازه و شمارهٔ خواسته و گله و رمه بجائی که زکوٰة بر آن قرار یابد

[5] امحاض — بازیر خالص و پاک ساختن است از آمیزش ۱۲

[6] اعراض — بازیر اینجا بمعنی روی برگردانیدن و پیچیدن است از چیزی ۱۲

ای زاهدِ کینه جویِ خودبین
حکمِ من اگر دهی به اعضاض[1]

با تو نشوم بعجب[2] همراه
ور جسمِ مرا کنند مقراض

گر از تو وگر توئی اتالیق
هرگز نکنم قبولِ ارتاض[3]

کی پخته ز چون توئی شود خام
چون خام تری تو خود ز انیاض[4]

من خوب شناسمت بهرحال
بر سبحه چه میکنی ستیفاض[5]

هرچند که پشتِ چشمِ بی پیر
نازک کنی از ورایِ انغاض[6]

---

[1] اعضاض اینجا بمعنیِ زدن است کسیرا با شمشیر ۱۲

[2] عجب با پیش بمعنیِ تکبرِ بیجا و خودبینی و خودپسندی است ۱۲

[3] ارتاض بازیرِ ستم کشیدن و ریاضت پذیرفتن برایِ تعلیم و خوش گردانیدن کسیرا ۱۲

[4] انیاض بتقدیمِ نون نیم پخته شدنِ گوشت ۱۲

[5] ستیفاض مخففِ استیفاض که بمعنیِ شتاب راندن باشد ۱۲

[6] انغاض بمعنیِ جنبانیدنِ سر است ۱۲

از بهرِ فریبِ مردمان است	نز خوفِ خدا رسید اغراض[۱]
من بندهٔ آنخدای کز اوست	بگشاده بدیده راهِ ایباض[۲]

کامل شود دست جنون فدائی
در صحبتِ جوگیانِ مرتاض[۳]

در مرثیهٔ پدر گفته شده

تا ای پدر شد آینهٔ پیکرت رضاض[۴]	تا یافت روزگارِ حیاتِ تو انقراض[۵]
مرآةِ[۶] قلب و گنبدِ مغز و بنای جان	رفتند از برِ پیرت سوی انقباض[۷]

[۱] اغراض — بالکسر بمعنی تنگدل ساختن و متألم گردانیدن است ۱۲

[۲] ایباض — بفتح یم یا درخشیدنِ آتش و درخشیدنِ زمین است از گیاه ۱۲

[۳] مُرتاض — بالپیش مرد ریاضت کش و از گیتی گزشته را گویند ۱۲

[۴] رضاض — بالفتح خرد و مُرد و شکسته و ریزه ریزه شده را گویند ۱۲

[۵] انقراض — بپایان رسیدن هنگام و بریده شدن را گویند

[۶] مرآة — بازیر بمعنی آئینه است ۱۲

[۷] انقباض بمعنی گرفته شدن و تنگ شدنِ دل ۱۲

در بعض جا بمعنی معنی مقصود است ۱۲

در دامِ یاس و شیبِ فنا از فسادِ هجر	تا پشتِ بینوا لسپرت یابد انهضاض[1]
مرغِ امید و اخترِ هوش و متاعِ عیش	خفتند ای پدر به نهالینِ[2] انقضاض[3]
دهر ای پدر ز کین لسپرت را تنیم کرد	تا گرفت از منت که دلم یابد ارتماض[4]
این ظلم از زمانه بمن بود و بر تو نیز	کز ضرب گرزِ دهر دو تن بلید انفضاض[5]
همسنگ ای خنک[6] که ترا زوی دهر داشت	تا گیرم از تو اش بخداوند ای اعتیاض[7]

[1] انهضاض — بمعنیِ شکستگی است ۱۲

[2] نهالین — بمعنیِ نهاله است که تشک و رختِ خواب باشد ۱۲

[3] انقضاض — فرود آمدنِ مرغ از پرواز و غروب کردنِ ستاره و شکسته و تباه و ناچیز شدنِ چیزی و اینجا همهٔ معانی مراد است ۱۲

[4] ارتماض — سوخته شدن است از درد و اندوه و تباه شدنِ دل و جگر

[5] انفضاض — جدا شدن و پراگنده گردیدن ۱۲

[6] خنک — بمعنیِ خوشا میباشد چنانکه در تازی (طوبی) میگویند ۱۲

[7] اعتیاض — بمعنیِ عوض گرفتن و بدل ستاندن است ۱۲

تا ای پدر بصورت آرم ز قبض روح | برمیخورد دلم به معانی انقباض[1]

در دولت حیات تو دیدند زر و سیم | از دست جود من رخ نیکوی انتفاض[2]

وینک همه از جدائی روی تو ای کریم | مبدول گشته از رخ و چشمم همی نضاض[3]

دیدار طلعت تو بدی نعمت وسیع | دل تا نهان شدی ز وی افتاد در نفاض[4]

مردم به فرقت پدر از رنج اضطرار | آن کو که مضطری برهاند ز ارتکاض[5]

در جنگ آن عدو که ز جنگ منت بود | کو چرخ واژگون که بکوشم بابتیاض[6]

---

[1] انقباض — تنگ و گرفته شدن دل و طبیعت و مزاج ۱۲

[2] انتفاض — بخش و پاشیده شدن ۱۲

[3] نضاض — بالفتح جمع نض که اینجا بمعنی درم و دینار است ۱۲

[4] نفاض — بالفتح قحط سالی و بالضم بی توشگی و تنگدستی ۱۲

[5] ارتکاض — اینجا بمعنی اضطرار و بیچارگی و بیقراری است ۱۲

[6] ابتیاض — کلاه و خود بر سر نهادن ۱۲

چون دستِ اقتدار به خصمم دراز نیست ... نارم نباگزیر نبا ور دِشش انتهاص[1]

زنهار میبرم که عدو سخت قاهر است ... زی لطفِ کردگار روز دو دشمن افگنم وقاص[2]

خواهم رهی که رفتی از آن بسپرم بجان ... لیکن ره است دور و رفیقم بود نقاص[3]

بنیاد و رشتهٔ دل و جانِ مرا مزاج ... بودی ولی لعهدِ تو نا دیدم انتقاص[4]

از خانه زادِ خویش چه دیدی بدر گناه ... کاینسان ز حالِ او بپسندیدی اعتراص[5]

وقتیکه من سمم نتواند بدان زمان ... کز خاکِ خشک ماهیکی راست افتصاص[6]

[1] انتهاص — برخاستن و رفتن و بسوئی رو نهادن است ۱۲

[2] وقاص — بمعنیِ ترکشهایِ چرمین است ۱۲

[3] نقاص — بابیش اینجا بمعنیِ تنگدستی و بی توشگی است ۱۲

[4] انتقاص — اینجا بمعنیِ ویران شدنِ بنیاد و افتادنِ رسن است از تاب ۱۲

[5] اعتراص — رو برگردانیدنِ چیزی یا کسی ۱۲

[6] افتصاص — رسیدنِ ماهی است بآبِ روان ۱۲

بودی و بود بر دل و جان طلعتِ تو فرض — رفتی و گشت مرثیه خوانیم افتراض[1]

هر سو بجستجویِ تو آورد کشان کشان — عشقت که کرده ام رسنِ شوق در غضاض[2]

اندر سراغِ تو برهِ بیکرانِ عشق — پائی ز برق خواهم اگر بدهد اقتراض[3]

تا دل کند بغایت و تا تن کشد بجان — چون بودی اید دریغ مرا گر بدی جهاض[4]

باشد ز مالتت بگلویم چو خونِ ناب — هرچند روز ریم شود از دهر امتحاض[5]

با فکرِ تو وگر بودم خوابگه حریر — چون جرمِ خار پشت نماید ز استقاض[6]

---

[1] افتراض — فرض و واجب شدنِ چیزی بر کسی ۱۲

[2] غضاض — بالفتح پرّهٔ بینی و آن عضویست که گاو شتر را مهار میکنند ۱۲

[3] اقتراض — وام ستاندن و قرض گرفتن است ۱۲

[4] جهاض — باز بر توانائیِ کوشش و طاقتِ تحمّلِ رنج و مشقت ۱۲

[5] امتحاض — خوردنِ شیرِ خالصی که با آب وغیره آمیخته نشده باشد ۱۲

[6] استقاض — درشتی و زبری و خشونت است ۱۲

از لطفِ قهرسانِ پدر تا بروزگار — فرزند پا بنهد بسرِ کوئ ارتیاض[1]

امید تا چو نزد حق از ذنب من کتاب
گر دد گشاده نیک بفرمائی اغتماض[2]

این حقه روزگار خرا ط — این مهدم[3] بی شمار فسطاط[4]
این مرد کش این عجوزه پیر — گردی متفرق اند ارحاط[5]
این خیره کششش عادتِ طبع — چون رنگ سپید و رو صقراط[6]

[1] ارتیاض — سختی کشیدن و رام شدن از رہگذرِ تعلیم ۱۲

[2] اغتماض — چشم پوشیدن از عنوانِ چیزی ۱۲

[3] مہدم — بالیش بمعنیِ ویران کننده و تباه سازنده است ۱۲

[4] فسطاط — بالیش بمعنیِ شهرستان و خیمه و خرگاه و سراپرده بسیار بزرگ و جماعت انبوهی از مردم شهر

[5] ارحاط — بافتح جمع رحط است که بمعنیِ گروه آمده ۱۲

[6] صقراط — معربِ جعزات است که ماست باشد ۱۲

از عادتِ ناخوشش گل سرخ
پیوسته بپارگین[1] در اخلاط[2]

استادِ بهزه در گره بند
در عقدهٔ دل بغیرِ انشاط[3]

مشاطهٔ دایگانِ عفریت
وز بدر و هلالِ انجم امشاط[4]

غوغاگرِ خانه‌های آمال[5]
وسعت خورِ عشتهای فرشاط[6]

قلابِ جگر خراشِ اخیار
جلابِ جدائیهایِ اخلاط[7]

نوشش بمذاقِ عاقلان زهر
شهدش بدهانِ عاشقان قاط

---

[1] پارگین — بمعنیِ منجلاب است و آن جائیست گود که آبهایِ چرک و چیزهایِ پلید در آن جمع میشوند ۱۲

[2] اِخلاط — بازیر مخلوط کردن و آمیختنِ چیزی بچیزی ۱۲

[3] انشاط — نشاط کردن و سر در آوردن و گره‌کشائی کردن و اینجا بمعنیِ سوم مراد است ۱۲

[4] امشاط — بازبر جمعِ مشط است که بمعنیِ شانه است ۱۲

[5] آمال — جمعِ امل است که بمعنیِ آرزو است ۱۲

[6] فرشاط — بازیر بمعنیِ وسیع و فراخ است ۱۲

[7] اَخلاط — بازبر جمعِ خلط است که نتایج ترکیبِ عنصریه میباشد ۱۲

[illegible marginal note]

تیغش بہلاکِ عارفان تیز	باسش بہ نبردِ طالبان طاط
با بختِ ہوس ہمیشہ در جنگ	با یارِ ہوا قرین اسخاط
بر ملکت جان مدام در تاخت	بر کوہہ انقلاب قرطاط
پایش بسرِ مسیحاہان باز	دستش بدل خراب شرواط
شستش بسرِ شکستگان سنگ	ظلمش بکسان قرین اشتاط
بارش بہ تن ضعیف سنگین	جاشی ببرد نزیادِ شبّاط

باس ہمسنگ یاس بمعنیِ زور و قوت و قدرت و طاقت و دلیری و سختی جنگ باک است ۱۲

طاط شترِ نریست کہ برای کشتی مست شدہ باشد و مردِ بلند بالائی است کہ در مخاصمت مقاومت نماید

ہوا اینجا بمعنیِ میل و آرزوی نفس است ۱۲

اسخاط بازبر جمعِ سخط است کہ بمعنیِ خشم و ناخوشنودی است ۱۲

کوہہ اینجا بمعنیِ کوہان است کہ بر آمدگی پشتِ شتر است ۱۲

قرطاط بایش ہرجل و نمدِ نرمی را گویند کہ زیرِ زین و بالا نہادہ شود ۱۲

شرواط باکسر دراز و طویل ۱۲ اشتاط بازبر بمعنیِ از حد درگذشتن و ستم کردن است ۱۲

[illegible marginal notes]

رنجش بروان بیدلان سخت — دردش همه جزوه[1] ساز اقواط[2]

بر پیکر جان ز رشت سوهان — برگرده[3] دل ستبر اسواط[4]

ویران کن خاندان اجداد — برباد ده بنای اسباط[5]

میلش بخسان[6] وفا به تفریط — رسمش بکسان جفا به افراط

در کفهٔ قدر و قیمت از غدر — نگرفت مرا به نیم قیراط[7]

با کس ننمود غیر غم جفت — خلقند ز جورش ار چه انماط[8]

جزوه[1] — بمعنی جزغاله است و آن باز مانده چربی است که پس از گداخته شدن ته دیگ میماند

اقواط[2] — با زبر جمع قوط است که بمعنی گله گوسفند است و بمعنی دنبه گوسفند نیز گفته شده است ۱۲

گرده[3] — با پیش اینجا کنایه از پشت است چنانکه در محاوره نیز گفته میشود ۱۲

اسواط[4] — با زبر جمع سوط و آن بمعنی تازیانه است ۱۲

اسباط[5] — جمع سبط است که عموماً بمعنی فرزند و فرزندزاده و خصوصاً دخترزاده را گویند ۱۲

خسان[6] — با فتح جمع خس است که کنایه از ناکس و مرد فرومایه باشد ۱۲

قیراط[7] — سنگی است که برابر شش نخود و ربع نخود باشد انماط[8] با فتح اینجا بمعنی گروهی جماعتیست که در انجمن و در کار یکجا نشینند ۱۲

گویند که چه کن از گناه کار
آخر برسد زمانِ انهباط[1]

پایم برهِ طلب لبشد لنگ
صد پوست فگنده ام چو مِخراط[2]

هرگز لبِ تشنه ام ندیده است
آبی که عطش نماید اسقاط[3]

انصاف طلب کنم هم از دهر
باشد اگرش سری بر اقساط[4]

غافل نشود شبان که در زند
گرگان رمه را بوقتِ اشطاط[5]

این دهر گزین رمه شبان است
گرگیست که دیده روی اِقحاط[6]

---

[1] انهباط بازیر و تشدید میم نون آب رسیدن چاه کن و معنی است ۱۲

[2] مِخراط بازیر مار یرا گویند که پوست افگنده باشد ۱۲

[3] اسقاط باکسر بار انداختن و بار بردن زن آبستن بچه خود را ۱۲

[4] اقساط باکسر عدل و انصاف و دادگری نمودن ۱۲

[5] اشطاط باکسر اینجا بمعنی دور رفتن ستور است برای چریدن ۱۲

[6] اقحاط بازیر در قحطی و تنگی افتادن است ۱۲

با طبعِ کجِ گرسنه گرگان	حفظِ گله گان که داده ارباط[1]
کارش رمه را ز ذروهٔ[2] عمر	زی شیبِ[3] هلاکت است اهباط[4]
در گریه برای شیونِ خلق	دلهای کباب کرده الغاط[5]
خنکش چو شود غبار انگیز	مستلزمِ تیرگیست اغماط[6]
آنکس که نظر کند به نکباش[7]	یا بر اثرش بجوید الیفاط[8]
درکِ درکات را علی الفور	باید که نموده باشد اشراط[9]

ارباط[1] بازبر جمعِ ربط است و آن بمعنیِ بستن و پیوند دادنِ چیزی است بچیزی ۱۲

ذروه[2] بالکسر بمعنی کوهه و قلّهٔ علیا باشد و آن بلندترین جای هر چیزِ پشته مانند است ۱۲

شیب[3] مخففِ نشیب است که جای سر بپائین و سرازیر باشد ۱۲

اهباط[4] بازیر فرود آوردن و فرو فرستادن ۱۲

الغاط[5] بازیر اینجا بمعنیِ جلز و پلز کردنِ آهنِ افروخته است از فرو بردنِ آن در آب ۱۲

اغماط[6] بازیر همیشه و پی در پی و متواتر بودن است بی آنکه فاصله دست دهد ۱۲

نکباش[7] بازبر بمعنیِ بادِ مخالف و گردباد را نیز گفته اند ۱۲

ننوشت بجز بقتل توقیع[۱]	این منشی روزگار خطاط[۲]
داروی اجل ز پنجهٔ مرگ	چون موی دماغ شد باسعاط[۳]
ماشورهٔ[۵] تن چو ریسمان چون	رگها فکند ز هوشش اسماط[۴]
یارب بدرت ز آفت دهر	رو کردم اگر بحال اخباط[۷]
زانروست که جز تو هیچ جا هیچ	داند دل من بدون اغلاط[۸]
زین پردهٔ رنگ رنگ الوان	این نقش که میشود ستنباط[۹]

۱ توقیع بمعنی دستخط و نشان کردن است بر مکتوب و بمعنی عنوان

زبان شاهی نیز آمده است ۱۲

۲ خطاط با فتح خا و طای مشدد خوشنویس و بسیار نویس ۱۲ موی دماغ شدن منفک نشدن کسی است از کسی ۱۲

۳ اسعاط با زیر اینجا بمعنی النغیه یاد آری و دیگر انداختن است در بینی کسی

۵ ماشوره نئی است میان تهی و کوچک که بافندگان ریسمان دو آن پیچیده بکار خود میآورند ۱۲

۶ اسماط با زبر چیزهای یکتا و یک لای گویند ۱۲ اخباط با زیر اینجا بمعنی بوسیله رفتن است بدر کسی بطلب احسان ۱۲

۸ اغلاط با فتح بمعنی غلطهاست یعنی بی هیچگونه غلط ۱۲

۹ ستنباط مخفف استنباط است و آن بمعنی بیرون آوردن است و در محاوره بمعنی درک کردن مطلبی از قراین استعمال میشود ۱۲

آنهم نشانه های گردون | کلکِ قدر از تو یافت الطاط[1]
خواهم که کنم حدیث کوتاه | ترسم نشود فسانه نطناط[2]
زین شعبده خانهٔ[3] موالید[4] | کش ناقه عقیم شود از املاط[5]
خود خواسته که حقّه چیند | القدرتِ اوستاد خرّاط
نامِ خودِ شان نهند خنشور[6] | کوشند ز عدلِ تو به اقساط[7]
یک خاکِ مدینه را کند پاک | یک جلوه کند فزون به سنباط[8]

[1] الطاط بالکسر کمک دادن و یاری نمودن ۱۲
[2] نطناط بالفتح دراز و طویل ۱۲ [3] شعبده خانه کنایه از گیتی است ۱۲
[4] موالید جمع مولود است و اینجا مراد از موالید ثلاثه که جماد و نبات و حیوان باشد ۱۲
[5] املاط بالکسر اینجا بمعنی بار فتنِ شتر است یعنی بچه را مرده بیرون آوردن ۱۲
[6] خنشور بمعنی ولی و نبی است ۱۲
[7] اقساط بالکسر بمعنی عدل و انصاف و دادگریست ۱۲
[8] سنباط بالفتح نامِ دهی بوده در مصر از بنی اسرائیل ۱۲

وین حقهٔ خرد جثه[۱] کز ضعف	بازیست که گشته صید وطواط[۲]
گردد بمطاف[۳] آستان محو	بر حسن پس از هزار اشواط[۴]
دل بیخبرم ز بانگ سعلاه[۵]	وز غرّ خران نگاه اضراط[۶]
کی جز بغم خود استن نالان	هر دل که بود بدست نحّاط[۷]
زین غم نتوانم اینکه از اشک	دامن نکنم بسان ملطاط[۸]

[۱] جثه با پیش و تشدید ثای مثلثه بمعنی تن و تنه است ۱۲

[۲] وطواط نام مرغکی است که آنرا پرستو میگویند ۱۲

[۳] مطاف جائی است که گرد آن بگردند و طواف کنند ۱۲

[۴] اشواط با زبر جمع شوط است و آن اینجا بمعنی یک دور گردش کردن یکبار طواف کردن است

[۵] سعلاه با زیر بمعنی غول بیابان است ۱۲

[۶] اضراط با الکسر باد در کردن ۱۲

[۷] نحاط با الفتح والتشدید آنکه از زور اندوه نالان بود ۱۲

[۸] ملطاط اینجا بمعنی کنار دریا ولب رود خانه است ۱۲

رختی بہر فدائیان چیست
کز قامتِ دار دوخت خیاط

بنہاد روی قیمتِ عنبر بانحطاط[1]
کان مشک مو نمود ہمی عزم امتشاط[2]

چینی که داشت طرۂ اش انداخت بر جبین
یارب چه شد بیار من سبابِ استخاط[3]

غیر از اشارۂ بدل ابروی او نکرد
بیچاره دل بدید ز ہر جانب امتخاط[4]

چونانکه موی پیر ز وصلش شود سیاه
موی جوان رود ز فراقش به ارقطاط[5]

وقتی نکرده ام ز دو ابروی او خیال
کاول بروی خود نه پسندیدم اخترط[6]

[1] انحطاط بالکسر افتادن و فرود آمدن نرخ چیزی ۱۲

[2] امتشاط شانه کردن موی سر و خز آن ۱۲

[3] استخاط خشمگین ساختن و بخشم در آوردن ۱۲

[4] امتخاط بمعنی شمشیر از نیام برکشیدن است ۱۲

[5] ارقطاط سیاه و سفید شدن ۱۲

[6] اختراط بمعنی تیغ از غلاف بیرون کشیدن است ۱۲

با اینکه دیده روز و شب از خونِ دل پر آبست
چون مردمک به تن نخزد دایم انغطاط[1]

در دور دیده اش که شد آفت سرای دهر
جامهای خلق را بسلامت چه ارتباط[2]

هان گر بود کسی که تواند بروزگار
از زور در مقابلهٔ دهر انخراط[3]

شاید که عهدِ عمرِ ورا بر نهد بدست
چندی وفا پیالهٔ موضوعِ اشتراط[4]

ورنه دلا برو بعنمِ عاجزی ببین
نسرین[5] کی فتاده بسر پنجهٔ غطاط[6]

---

[1] انغطاط — فرو رفتن در آب ۱۲

[2] ارتباط — بمعنیِ بستگی و پیوستگی و علاقه داشتن است ۱۲

[3] انخراط — بمعنی سرکشی و ستیزه نمودن و باتندی و قهر بر سرِ کسی آمدن است ۱۲

[4] اشتراط — بمعنیِ شرط و پیمان کردن است و از موضوعِ اشتراط مراد ما به الاشتراط که مواد عهد نامه باشد ۱۲

[5] نسرین — تثنیهٔ نسر است که بمعنیِ کرکس و نیز نام ستارهٔ ثابت است که به کرکس مانند یافته این نام را بران نهاده اند یکی را نسرِ طایر و دیگری را نسرِ واقع میخوانند ۱۲

[6] غطاط — نام مرغیست که بتیز سنگریزه میخورد ۱۲

مو نیز دانشانه کند ترسش از روان | حیران دلم که از چه سلح یابد انعطاط[1]
برتن فشارِ گورِ خرد یا شکنج نیست | از سرگذار تیغ دهد یا بحلق ذاط[2]
چشمم بسیل باری دل دهقان ز رنج | چون ابر و تندر[3] ند کند شانه چون قطاط[4]
در غمزه سنگر د چو بیدادِ او بمرگ | تمکین کجاست تا نپذیرد دل التیاط[5]
من گاه آن شده است که زین عشق سنگ | ناگاه دردی گسل از دلم نیاط[6]
نزدیکِ آن شده است حقیقت که در جهان | اندر معاشرت نهم از دست احتیاط
یعنی بخاطرِ دلِ شوریده با جنون | بگزینم از پیِ سر سودائی اختلاط

[1] انعطاط بمعنی شکافته شدن است ۱۲
[2] ذاط سخت فشردنِ گلو است با دالِ مهمله نیز آورده اند ۱۲
[3] تندر بمعنیِ آسمان گرنبش است ۱۲
[4] قطاط بمعنی موهای پیچیده مجعد است ۱۲
[5] التیاط بمعنی چسپیدن و پیوستن است بچیزی ۱۲
[6] نیاط بالکسر اینجا بمعنیِ رگِ دل است ۱۲

۱۲

منزل کنم به بیشهٔ شیران گاوخوار
دریم نهم بدوشِ نهنگان بخوریش بار
ور دیوگیردم سرِ راهی کنم بغور
چون یک نفس امید توقف نداده آ
زنهار تا درین رهِ دور ایساؤان

قانع شوم زاغذیه با جمله بر حماط [1]
در کوه بر سرین پلنگان نهم خباط [2]
عفریت را عقیم [3] ز زائیدن فلاط [4]
در غرفه های منهدمِ این کهن رباط [5]
مسکن برای تن نگزینید از فساط [6]

[1] حماط — بافتح اینجا بمعنی گیاهِ خشک و انجیرِ کوهیست ۱۲

[2] خباط — داغی که بر سرینِ ستوران نهند ۱۲

[3] عقیم — زنی که نزا باشد یا نشود ۱۲

[4] فلاط — بالضم اولادِ اجنّه و شیاطین است ۱۲

[5] رباط — باپیش کاروانسرا و هر سرائی که بر سر راه برای توقفِ گزندگان بنیاد نهند کهن رباط کنایه از دنیا ۱۲

[6] فساط — خانهٔ بزرگ و سرا پرده و شهر بازیر و پیش هر دو آمده ۱۲

شهریست پای تا سر آباد از نفاق ‌ ‌ ‌ ‌ آراسته ز نکبت و معمور از شراط[1]

اهلش ز ناکسی همه اندر شکست خویش ‌ ‌ ‌ ‌ خلقش بیکدگر همه در فکر اغتباط[2]

روی نفوس از نسیمش عیان غبار ‌ ‌ ‌ ‌ چشم امید راه هوایش قرین میاط[3]

بادش چو مرگ ناخوش و آتش چو زهر تلخ ‌ ‌ ‌ ‌ آبیش ز زیستن نتوان کس بی انکشاط[4]

آن کیست کاندران چو بصد آرزو فکند ‌ ‌ ‌ ‌ بهر تعیش دل ناکام خود بساط[5]

بر فور دست سرکش بزند در دو گلو ‌ ‌ ‌ ‌ بکشود پنجه سوی بساطش به التقاط[6]

---

[1] شراط — بالضم اینجا بمعنی نشانهای هر حالی که بر زبونی آن دلالت کند ۱۲

[2] اغتباط — دروغ لبتن است برکسی بی سبب معلومی ۱۲

[3] میاط — بالکسر اینجا بمعنی دور کردن و بلند شدن دراست ۱۲

[4] انکشاط — اینجا بمعنی پر بیم و ترسناک شدن است ۱۲

[5] بساط — هرچه گسترند و بر بالایش چیزها بچینند چه از بازیچه و چه جز آن ۱۲

[6] التقاط — برچیدن و ناگاه بر سر چیزی رسیدن ۱۲

از چنگِ مرگ در نتوان رست ور همه است — جسمِ سطبر هیکل و سرپنجه عطاط[1]

گیتی یکی عجوزه ز قوت بیش نیست — گر خدعه[2] بر سرش نگری شنگون رباط[3]

ذکرش همه بکون[4] گشودن رهِ فساد — فکرش همه به شعر[5] غمِ خلق را خماط[6]

اندر بیانِ خیرِ کسان اوست در سکوت — ور بوئی شر کشد بکند دیده بر فراط[7]

از صدمتِ قلاده[8] گردنِ پر فریب — دیدم که بر بیتِ دلِ رهِ دینِ بتان علاط[9]

عطاط[1] بالفتح مردِ قوی و جسیم و شیرِ درنده ۱۲

خدعه[2] بالپیش بمعنیِ مکر و فریب است ۱۲

رباط[3] بالفتح چادرهایِ یکتا و یک لاکه زنان بر سر افگنند ۱۲

کون[4] همسنگِ لون بودن و پیدا شدن و هستی پذیرفتن ۱۲

شعر[5] بالکسر چوبی است که آتش را بدان هم میزنند تا برافروخته و گرم تر گردد ۱۲

خماط[6] بالفتح بمعنیِ پوست کندن و بریان کردن است ۱۲

فراط[7] بالکسر مبادرت و پیشدستی کردن بویژه در سخن گفتن ۱۲

قلاده[8] بالفتح طوق و گردن بند و امثالِ اینها علاط[9] بالکسر داغ و نشانی که بر گردن [illegible] بندند ۱۲

من کز زمانه هیچ ندیدم ز من سلام | باری بگوی بر بخوری گر تو بر نشاط
یارب بفرط لطف تو باشم امیدوار | کاندم که پاره میشود از پای دل قماط[۱]
سازی ز خاکم از یکی کوزهٔ شراب | بهر بنای میکده یا خشت یا ملاط[۲]
وانگه که دست ساقی بزم است جیب پاک | ننهد مرا بکف که شوم مدرک لیاط[۳]
دانم چه طفل موی تو آید به پیچ و تاب | از مهد دل گسسته شود بی گمان مقاط[۴]
بر سر نهم به بی کلهی تاج افتخار | کاین جیند دم بسر نبرم رنج افتعاط[۵]
خط آن شاطی بکشیدم بدور چرخ | از محور امل بکفم بود بی ار مخاط[۶]

[۱] قماط با الکسر اینجا بمعنی رسنی است که دست و پای سیر یا گوسفند را بدان می بندند ۱۲
[۲] ملاط بالکسر گلی است که برای کار عمارت از آب و خاک تنها می زنند ۱۲
[۳] لیاط با الکسر اینجا بمعنی چسپیدگی است و چسپیده شدن چیزی بچیزی ۱۲
[۴] مقاط با الفتح بند گهواره است ۱۲
[۵] افتعاط عمامه بر سر پیچیدن است ۱۲
[۶] مخاط با الکسر بمعنی چوبی است که بدان خط میکشند ۱۲

گستاخی است دور شدائی ز شکند سست	مگشای لب اگر تمنای انبساط[1]
خود در روز دوشنو ز حوادث بمالک سحت[2]	زان پیشتر که حادثه بر چیند بساط

جز رازهای عاشقی و بیخودی محبوب
از نامهٔ قضا که بوند انجمش نقاط

عجز دل هر چه شد بر ش ملظاظ[3]	شد بد و بیش مایهٔ اخفاظ[4]
سنگدل سر فرا نداشت بکبر	که به بیند بزاری لظّاظ[5]
هر چه دل کرد در بدی شش شتا	او بغیر و دبر دلم به عظاظ[6]

انبساط[1] بمعنی گستاخی کردن و گشاده شدن و پهن و گسترده گردیدن است ۱۲

سحت[2] بالفتح بمعنی صرف و ناب و خالص و خالی از هر گونه آمیزش است ۱۲

ملظاظ[3] بالکسر بمعنی مداومت و استمرار و مبالغه کردن است در کاری ۱۲

اخفاظ[4] بخشم در آوردن کسیرا ۱۲

لظّاظ[5] بالفتح والتشدید بسیار الحاح کننده را گویند ۱۲

عظاظ[6] بکسر عین مهمله بمعنی دشنامهای سخت دادن و جنگجویانه سخن گفتن است ۱۲

گفتم ای ترک چیست آیین	که پسندی به دوستان اخلاظ[1]
بنمای آنکه رسم مذهب کیست	از تکبر بمخلصان اغلاظ[2]
بیش ازین نیست ما اسیر توایم	هم بود رسم اسیر را احفاظ[3]
اینقدر بس مرا جفای رقیب	که چو او نافریده حق کظلاظ[4]
بنده را چون نمیکنی آزاد	هست مستحفظ از برای شنظاظ[5]
بجفا از درت نتابم روی	چه نگاری موکلم به حفاظ[6]

[1] اخلاظ — بالکسر درشت گفتن و درشتی کردن است ۱۲

[2] اغلاظ — باخشونت و درشتی و سختی پیش آمدن باکسی ۱۲

[3] احفاظ — بازیر بمعنی نگهبانی وحراست نمودن است ۱۲

[4] کظلاظ — مرد کج خلق درشت خوی را گویند ۱۲

[5] شنظاظ — بالکسر نام دزد مشهوری ست واینجا مراد از دزد مطلق است ۱۲

[6] حفاظ — بالکسر اینجا بمعنی نگاهبانی کردن است ۱۲

واٰنکه این بنده کز تسلّطِ ضعف	نیست در پاش قوّتِ اشتطاط[۱]
با چنین جانِ زار و جسمِ ضعیف	بنده را از برای استحفاظ
هیچ لازم نکرده است رقیب[۲]	آنگهی اینچنین شداد[۳] و غلاظ[۴]
بعد ازانها همه همی فرمود	وز دهن ریخت شهد جای لفاظ[۵]
که بخشم کسیکه شورانید	دلِ خود را و کرد رو به لِغاظ[۶]
بیش ازین جنگ و خشم باید دید	تو کجا دیده هنوز عِظاظ[۷]

[۱] اشتطاط بمعنی بپا برخاستن و برخیزانیدن است ۱۲

[۲] رقیب بمعنی نگاهبان و پاسبان است ۱۲

[۳] شداد بمعنی شدید است که سخت و تند و دلیر باشد ۱۲

[۴] غلاظ بمعنی زمخت و سخت و ستبر است ۱۲

[۵] لفاظ با بیش چیزهائی است که از دهان برون آورده یا انداخته میشود و آن جمع لفاظه است ۱۲

[۶] لِغاظ بمعنی داد و فریاد و غوغا نمودن است و بدین معنی با طا نیز آمده است ۱۲

[۷] عِظاظ بالکسر اینجا بمعنی رنج کشیدن و مشقت بردن و محنت آزمودن است ۱۲

کی ز مستی توان رهید آسان	که فگندی دو دیده ام به لحاظ[1]
آنچه بچشیدی از پیالهٔ عشق	قطره بود از برای لماظ[2]
باز خمخانه های چند تراست	که چو خورشید میکنند شواظ[3]
زهی چشم ما چو کس شد مست	با بپش جاودان سکر[4] حفاظ[5]
بر مستی چشم ما گستاخ	بیگمانست باعث احفاظ[6]
سایه پرورده را اگرچه بدشت	تشنگی ظلم شد گه اقیاظ[7]

[1] لحاظ — بالکسر یعنی نگریستن است بچیزی از گوشهٔ چشم و بالفتح دنبالهٔ چشم است ۱۲

[2] لماظ — بالفتح چشیدن چیزی است بازبان برای امتیاز آن ۱۲

[3] شواظ — بالضم التهاب و زبانهٔ آتشی که بی دود باشد ۱۲

[4] سکر — بالضم یعنی مستی است ۱۲

[5] حفاظ — بالکسر چشم داشتن و چشم دوختن بچیزی و مداومت نمودن در کاریست ۱۲

[6] احفاظ — اینجا یعنی غضبناک و متغیر ساختن است کسیرا ۱۲

[7] اقیاظ — بکمال رسیدن تابش و گرمی روز ۱۲

خود تو در عاشقی ز رنج منال	خوی دلبر بعاشق است منظاظ[1]
عشق چون بر سری به لالائی[2] است	کند ابله خیالِ استیقاظ[3]

بجوابِ جواب ما از دوست
چون فدائی مدد کند الفاظ[4]

این آتش از کجاست که از دل بیک شواظ[5]	بر دیدگان گرفت حوالت با بتطاظ[6]
با اینهمه که طالبِ دانش شدم سحبان	بحر بدیهم از زبانِ که و مه تن عظاظ[7]

[1] منظاظ — بکسر دشمنی و بدی کردن و رنجانیدن است ۱۲

[2] لالائی — آوازیست که مادران و دایه‌گان بر سرِ گهواره کودکان برای خوابانیدنِ ایشان بخوانند ۱۲

[3] استیقاظ — خواهش و طلبِ بیداری است ۱۲

[4] الفاظ — جمعِ لفظ است که اینجا بمعنیِ سخن است ۱۲

[5] شواظ — بمعنیِ شعله و زبانه آتشِ بیدود است ۱۲

[6] ابتطاظ — بمعنیِ پر شدنِ وادی است از سیل ۱۲

جز نام دوست کز دل را دهم بدر بیاد — یک نکته دل نیافت سزاوار احتفاظ[1]

خونی که دل خورد بود از آن که روزگار — ترسم ز یاد وی بردم از پس فواظ[2]

وین گنج گر جواهر مهرش شده است مهر — تا که رود ز دست بس از آن سینه حفاظ

وین مایه که کرده ام از عمر رفته جمع — غارت شود ز رهزنی گیتی شنظاظ[3]

گفتم بدل چو این غمش انداخت از خود — گر بهر بود در تن تو چاره ز استماظ[4]

پندم شنید و دست شدش بر جگر براز — کان را چلانده[5] خون جگر دش بنیش اعتناظ[6]

[1] احتفاظ حفظ نمودن و از بر کردن و در یاد گذاشتن است ۱۲

[2] فواظ بایبش بمعنی مردن و جدا شدن روان است از تن ۱۲

[3] شنظاظ اینجا بمعنی دزد است ۱۲

[4] استماظ چیزی خوردن که بدل با تحلل باشد ۱۲

[5] چلانده از چلانیدن است که اینجا بمعنی فشردن میباشد ۱۲

[6] اعتناظ بمعنی فشردن چیزی است برای خوردن آب آن ۱۲

آنگاه دیده کاسهٔ خود زیر آن گرفت — وانرا ستجاک ریخت که باکیست مظاظ[1]

دشمن کدام دوست دلا با خود نمود — واجب بود لعافیت خویشتن لحاظ

بهر چه سعی میکنی اینسان بجز برنج خویش را — نزدیک گشته تا بفتی دست احتفاظ[2]

واقف شد زندالقه شربت هلاک — گر بهشتی بضعف نعز مودیش لماظ[3]

چون ساغر اجل ز ندت بوبه دهان — جز آب حسرتت نبود لعد از آن لفاظ[4]

ذوقی دلا دگر ننهد بهر تو سجا… — چون چشم شد فنا زچه ظاهر شود حفاظ[5]

گر نیک تر بدانی از انجام کار چون — فرصت دهد بخون جگر خوردنت لغاظ[6]

[1] مظاظ خصومت و دشمنی ۱۲

[2] احتفاظ مرده شدن و برآماسیده شدن مردار ۱۲

[3] لماظ بالفتح گزاشتن چیزی بر زبان برای چشیدن و دانستن مزهٔ آن ۱۲

[4] لفاظ باهش یا هر چه از دهان بیرون انداخته شود ۱۲

[5] حفاظ بکسر اینجا بمعنی نگریستن است چیزی را برای نگهبانی ۱۲

[6] لغاظ بکسر غوغا کردن و فریاد برآوردن ۱۲

این چند دم که دم رسدت مغتنم شمار | بگزار آرزوی بلا غایت غلاظ[۱]
چندانکه خون دیده ام این بهر دل نگاشت | پائین نشد شرار دل از بام اغتیاظ[۲]
خون جگر بخورد و تراو بیاد از و همان | شور دیده را نبوده بلی گوش اتعاظ[۳]

آن دل کند ز گفت فدائی مدام حظ
کز هر چه در جهان نکند درک احتظاظ[۴]

دیشب که زین سراچهٔ غناب گون[۵] سطاع[۶] | سنگین بدید سوی افق دیده رتاع[۷]

---

۱ غلاظ بمعنی سفت و سخت و ستبر است ۱۲

۲ اغتیاظ در غضب آمدن و خشم گرفتن ۱۲

۳ اتعاظ بمعنی نصیحت گرفتن و پند نیوشیدن و اندرز پذیرفتن است ۱۲

۴ احتظاظ حظ کردن و لذت بر داشتن و شاد و خوش گردیدن است ۱۲

۵ غناب گون کنایه از آسمان پر اختر است ۱۲

۶ سطاع بالکسر ستونی که سقف خانه بدان پایدار است و داغ درازی که از سوختگی بجا ماند ۱۲

۷ رتاع بالکسر جمع راتع و آن بمعنی چرنده است ۱۲

شاهِ فضا هر آنچه به بخشیده بود صبح | ای آنکه شب سیاه شود گر دارتجاع
روی زمین لعادت هر شب بسوز عشق | از آهِ من کشید بسر نیلی التفاع
بر تخته زمانه چو رمّالِ روزگار | افگنده است عدهای کواکب زاصطلاع
نشست صفر خوابِ ز تقسیم زوج و فرد | در خانه دو چشم خلایق به اقتراع
گردید کهکشان بلّه در بحرِ نیلگون | چون از شکسته کشتی طوفان زده شراع

ارتجاع اینجا بمعنی باز ستاندن و پس گرفتن بخشیده است ۱۲

التفاع بمعنی چادر است و هر پارچه که بالای همه بپوشند یا بالا چیزی بکشند و تغییر یافتن رنگ بشره هست

اصطلاع آمادگی و قوی شدن در کاری ۱۲

صفر بازیر نشانه است که در بیان اعداد یا در خانهٔ بیجای نشانده شود که در آنجا عدد نباشد و آن اگر در میان اعداد باشد بانقطه است (۰) و اگر در خانه باشد (ه) مینویسند یعنی هیچ یا صفر

زوج و فرد بمعنی جفت و تا است و تقسیم زوج و فرد اصطلاحی است مر رمّالان و جفاران را

اقتراع اینجا بمعنی قرعه انداختن است ۱۲

بلّه هموزنِ گله بمعنی کج و متمایل است ۱۲

شراع بالکسر بمعنی بادبانِ کشتی است ۱۲

بگرفته دود دلِ شبِ تاریک دل فقیر[1] — زا ماسِ قلب و از نفسِ دل در اندلاع[2]

گفتم روم دمی بخراباتِ میکشان — کانجا بنزا لبود که بود جای انتجاع[3]

گامی زدم سرِ چار تا بهنگی براه — کز ره چه پیشم آید چون مردمان لاع[4]

از هر طرف غوایتِ[5] غولان رهی نمود — تا سلکم کنند بهی راهِ اختداع[6]

گوشم پر از فسانه و دل خالی از فریب — ظاهر برفق و باطن بیزار از استتباع[7]

دیدند چونکه حرزِ دلم اسم اعظم است — لابد شدند از رهِ افسون بانقلاع[8]

[1] فقیر مراد از خودِ گوینده است ۱۲

[2] اندلاع بیرون آمدنِ زبان و پیش آمدنِ شکم است ۱۲

[3] انتجاع جستنِ آب و گیاه و نزدِ کسی رفتن برای حصولِ نیکنامی ۱۲

[4] لاع مردِ بددل و ترسو و متوهم و متوحش ۱۲

[5] غوایت فریبندگی و چرب زبانی در گفتنِ سخنانِ بی فروغ ۱۲

[6] اختداع اینجا بمعنی گول خوردن و فریفته شدن است ۱۲

[7] استتباع پیروی نمودن و خواستگارِ متابعت شدن ۱۲

[8] انقلاع [illegible] است ۱۲

از سُلّم[1] حمایت نردبان بهی عروج ‌ ‌ ‌ کردم چنان که داد دلم حکم انتجاع[2]

بی آنکه از غبارِ رهِ دیو تن شد خوی ‌ ‌ ‌ بیند طراز دامنِ پاکِ دل ارتداع[3]

اندر شدم بمیخانهٔ سرکارِ میفروش ‌ ‌ ‌ دیدم که میکنند خراباتیان سماع[4]

تا دیده ام بروی خوشِ ساقی او فتاد ‌ ‌ ‌ شد دیده خیره چهره پذیرفت التماع[5]

بزمی شرر الش از عنبِ باغِ آفتاب ‌ ‌ ‌ ساقی میانِ مجلسیان شغلش اصطناع[6]

یک گوشه او فتاده خرابی ز مهر مست ‌ ‌ ‌ بر نخلِ هوشِ او شده می باد اقتلاع[7]

[1] سُلّم — با پیش و لام مشدد بمعنی نردبان است ۱۲

[2] انتجاع — بمعنی دور شدن از زمین است ۱۲

[3] ارتداع — آلوده شدن و اثر گرفتن است از رنگ و بوی چیزی ۱۲

[4] سماع — اینجا بمعنی رقص و سرود است ۱۲

[5] التماع — اینجا بمعنی سرخ شدن یا تافته شدنِ رنگِ رخسار است ۱۲

[6] اصطناع — بمعنی برگزیدن و نیکوئی کردن است ۱۲

[7] اقتلاع — برکندنِ چیزی از ریشه ۱۲

یک گوشه سرنگون شده مستی زمی خراب
خون دلش ندیده چو دل غیر انصیاع[1]

خود را چو خواستم که بباقی دهم نشان
جسمم فتاد از طپش دل باهتزاع[2]

تا دید بنده را بفتادم برش بخاک
تا چند ساعتش بفرودمم باختشاع[3]

با جامِ باده دست بسویم دراز کرد
چون در رخشم مشاهده فرمود امتقاع[4]

جامش گرفتم از کف و بوسیدمش دو دست
جانم بباغرش ز فرح یافت انتفاع[5]

سیلابِ باده خانهٔ عقلم ز جا چو کند
میلم کشید از سرِ مستی باضطجاع[6]

---

[1] انصیاع بمعنی روان شدن و گداخته شدن است ۱۲

[2] اهتزاع لرزیدن و بلرزه در آمدن ۱۲

[3] اختشاع بمعنی کوچکی و فروتنی نمودن است ۱۲

[4] امتقاع بمعنی پریدن رنگِ چهره است از بیم یا اندوه ۱۲

[5] انتفاع فایده گرفتن و سود برداشتن است ۱۲

[6] اضطجاع یک پهلو خفتن یا دراز کشیدن است ۱۲

رفتم که گوشهٔ بخزم تا چو رفت هوش ‌‌ ‌‌ اندر نوای چنگ بگوشم با استماع

دیدم سمان برهنه دیوانه کش بروز ‌‌ ‌‌ دیدم بیافت زانجمن خلق انقماع[1]

باآنکه از فشاندن خارش براه وسنگ ‌‌ ‌‌ سنجر بدیده بود دپای وسرش هر یک انسلاع[2]

بسپرده تن ولی متحیر بفرش خاک ‌‌ ‌‌ همراهی خیال مراجسته اصطجاع[3]

از پیش رو در آمدش کردمش سلام ‌‌ ‌‌ کای طفل عقل راهوس از شفقت ارتضاع[4]

ارشاد کن که در چه چنین رفته زخویش ‌‌ ‌‌ من بنده نیز خواهمت اینحال اقتصاع[5]

---

[1] انقماع ‌‌ خاری وذلت یافتن وبخانه خود رفتن —

[2] انسلاع ‌‌ شکافته شدن وترکیدن وکفیدن پای است ۱۲

[3] اصطجاع ‌‌ بمعنی خوابیدن است بر پهلو ۱۲

[4] ارتضاع ‌‌ بمعنی شیر خوردن کودک است از پستان دایه یا مادر ۱۲

[5] اقتصاع ‌‌ بمعنی فراگرفتن است به تمامی ۱۲

آهی بزو بنالۂ حسرت ز دل کشید
کاین بوستانِ خرّمِ دلکش که جاودان
باغیست دلگشا و بهاری بهشت روی
جان یکدمش بسایۂ گل نارسیده است
خوشحالِ آنکه هیچ نبودش درین سرای
رقصید بد دو چار درکشاخ بر فگند

ورز شورش مرا رگِ جان یافت انقطاع[۱]
منع است تا شگفتگیش باید امتناع[۲]
لیکن بدستِ کس ننهد جامِ ارتباع[۳]
کاید فراسوش زبدن قصدِ انتزاع[۴]
فکری بغیر چرید و کاری جز انتجاع[۵]
بر جست و خوش چمید و عیان کرد اضطباع[۶]

۱ انقطاع — بریده شدن لغت ۱۲

۲ امتناع — بازایستاده شدن و ناممکن بودن است ۱۲

۳ ارتباع — بمعنی بسر بردن روزگار بهار است در بهارستان ۱۲

۴ انتزاع — برکنده شدن و بیرون شدن و بازستانده شدن ۱۲

۵ انتجاع — اینجا بمعنی تحصیلِ آب و علف است ۱۲

۶ اضطباع — اینجا بمعنی برآوردنِ دامانِ رداست از زیرِ بغلِ دستِ راست و بر دوشِ چپ انداختن ۱۲

زین گریز کوه پیکر و قلاب جان گزای
همچون قلم نبود که بر تابد انخراع[1]

شاد آن دلی که واقف راز جهان نگشت
تا آهون[2] زند بخاطر بجوفش التقاع[3]

راد آن روان که بر رخ معنی نکرد سیر
تا صورتی گشایدش ابواب التیاع[4]

آن دل بماند خرّم و آن دیده خوش نخفت
کز روی خواب مرگ ندادش کس اطلاع[5]

آنکس که خواست تا شود آگه ز راز دهر
امید را خریده ز دست خود انخراع[6]

زابروش بر اشاره و بر غمزه زینهار
تا ننگری که راست کنی بر دل اهتزاع[7]

[1] انخراع بمعنی شکافته شدن است ۱۲

[2] آهون بمعنی نقب و سرنگ است ۱۲

[3] التقاع با هر دو زیر و تشدید تا پرهیزیدن و بیم و هراس داشتن است ۱۲

[4] التیاع سوخته و برشته شدن دل از عشق و اندوه ۱۲

[5] اطلاع اینجا بمعنی آگهی و خبر است و دیده ور و واقف گردانیدن ۱۲

[6] انخزاع باکسر و تقدیم خای حطی بر زای معجمه بمعنی بریده شدن است ۱۲

[7] اهتزاع جنبش و حرکت نیزه و شمشیر است ۱۲

در راهِ عشقِ یار نباید کسی شتاب	گر در صفِ جیوشِ[1] طرب خواهی اندراع[2]
خون میکنند بکاسهٔ دانشورانِ راد	این روزگار نیست بجز راعیِ رعاع[3]
تا من نظر گشودم و دیدم مآلِ[4] امر	یکباره یافت دولتِ آمالم[5] اندفاع[6]
غمگین اگر دلِ من و گر چشمِ من سحاب	هرگز زمانه نانگرد رهیِ انقشاع[7]
کنجی دگم ز طلعتِ اختر و شان نیافت	ولا الضیب افعی جعدان بُد ابتلاع[8]

[1] جیوش — با هر دو پیش جمعِ جیش و آن بمعنیِ لشکر است ۱۲

[2] اندراع — اینجا بمعنی پیشاپیش رفتن است ۱۲

[3] رعاع — مردمِ فرومایه و ناکس را گفته اند ۱۲

[4] مآل — همسنگِ کمال انجامِ کار و عاقبتِ امور ۱۲

[5] آمال — جمعِ امل و آن بمعنیِ آرزوست ۱۲

[6] اندفاع — بمعنی دور شدن و نیست شدن است ۱۲

[7] انقشاع — وا شدنِ دل از غم و آسمان از ابر ۱۲

[8] ابتلاع — بیجاویدن فرو بردن در گلو چیزی را ۱۲

ماهر مگرد جز بهمه دستگاه جنگ | باری دلت نماید اگر میل اضطلاع[1]
دانش مورز کاید تا از دل نوالهٔ جو | شو کامل ار زبخت بیابی در افتراع[2]
دل بر جهان مبند چو خواهی انعقاد[3] | مهر از فلک ببر چو کنی عزم انقطاع[4]
مپذیر از مشایخ بیهوده گوی پند | نبود ولایت زکجات آید ارتفاع[5]
با اینهمه که گفتمت از ظلم دور باش | بی حاجتی مکوش چو کودک به اجتزاع[6]
جز در زمین معرفت از تخم دانِ [illegible] ل | مفشان حبوب[7] ار بکنی قصد ازدراع[8]

[1] اضطلاع — قوی شدن است در کاری ۱۲

[2] افتراع — نزدیکی نمودن با دوشیزگان است بکامیابی ۱۲

[3] انعقاد — بمعنی بستن و بسته شدن است ۱۲

[4] انقطاع — گسستن و بریدن است ۱۲

[5] ارتفاع — بمعنی بلندی و بلند شدن و فراوان شدن زراعت و مالیات ملک ۱۲

[6] اجتزاع — اینجا بمعنی بریدن و شکستن شاخه های درخت است ۱۲

[7] حبوب — با هر دو پیش جمع حب است که بمعنی دانه باشد ۱۲

[8] ازدراع بمعنی زراعت کردن است [illegible] ۱۲

با ناکسان و ناشنوائی که هیچ تخم	دهقانِ کاردان نفشانده است بر ملاع[1]
تفریقِ جان و جسم فدائی معین است	با آبِ چشمت آتشِ دل یافت اجتماع[2]
زی دهر چیره کیست که برخاست دیر[4]	از آدمی نیامده با خرس اصطراع[3]

ساقی ای راعیِ تمام رتاع[5]
ای کهف دشتِ خلد را اطباع[6]

که غم را به ارضِ دل ایشاه	بیکی قطره برترین مقراع[7]

[1] ملاع — زمینِ شوره را گویند که گیاهی در آن نمی روید ۱۲

[2] اجتماع — بمعنیِ انجمن ساختن و فراهم شدن است ۱۲

[3] اصطراع — بمعنی کشتی گرفتن است ۱۲

[4] راعی — بمعنیِ شبانِ کله هایِ گوسپند است و مانندِ آن ۱۲

[5] رتاع — بمعنیِ چرندگان است ۱۲

[6] اطباع — بالفتح جمع طبع است و آن بالکسر بمعنیِ رودخانه است ۱۲

[7] مقراع — بالکسر تیکِ بزرگی که بدان سنگ میشکنند ۱۲

قطرهٔ اشگ یتیمی چو رشید — دیده غم را بدیدهٔ ادقاع[1]

دردی از ساغر شکر دگی صبوح — چون شود دایه از پی ارضاع[2]

مایه گردد بذوق حکمت و عشق — برساند بکوی کیش ایفاع[3]

دل من تنگ شد بشارع عام — برنتابد دل این همه وعواع[4]

زود فرما بسوی شارع جام — دری از خانه دلم اشراع[5]

گوش کن ساقی این حدیث که دوش — آن خدا با یتیم نمود اسماع[6]

---

[1] ادقاع	بالکسر بمعنی خوار و ذلیل گردانیدن است کذا فی الغیاث ۱۲
[2] ارضاع	شیر دادن و شیر خورانیدن کودک را ۱۲
[3] ایفاع	بمردی و بلوغ رسیدن کودک ۱۲
[4] وعواع	بالفتح شور و غوغا و مجمع مردمان ۱۲
[5] اشراع	بالکسر گشادن دری از خانه بسوی راه ۱۲
[6] اسماع	بمعنی شنوانیدن است ۱۲

گفت این ساقی این بزرگ خدیو — که بطبعش نوشته است اصطاع [1]

زان ثنا ثم بحرّ ثنایش گفت — که نموده قرین دل امتاع [2]

ورنه در دم که پیشش بخیال — میگزیدم ز خدمتش اقداع [3]

هر چه زان ورهمه ستم بر ماست — هست اندر لباس استمداع [4]

چشم مستش که خونی است زناز — کرده آشوبها در آن اجماع [5]

بسکه خوش مشربست و شیرین کار — سحر را ختم کرده در ابداع [6]

---

[1] اصطاع — بازبر بمعنی نیکوئی کردن است ۱۲

[2] امتاع — برخوردار نمودن و بی نیاز شدن است ۱۲

[3] اقداع — بالکسر بمعنی دشنام دادن و بازایستادن است از کاری اینجا هر دو معنی مراد است ۱۲

[4] استمداع — شیرین و خوش آمدن چیزی بنظر کسی ۱۲

[5] اجماع — بالکسر جمع و فراهم شدن مردم برای کاری ۱۲

[6] ابداع — بالکسر از نو پدید آوردن هر چیز را گویند ۱۲

خبر که دلرا بری به بستر مرگ	چون فراز دیه بیتِ دیده سِطاع[1]
تا ز چشمش نگه کنی بر زلف	جام را جیم گیر در اضجاع[2]
طرّه اش چون دلی بر دگمبند	گفت باید لشاید استرجاع[3]
باز دلرا بجز لفبرش ملاک	چون کند غمزه راست آن رعراع[4]
گر ز زلفش کنی رجوع بچشم	سود را سید[5] یاب در اضجاع[6]

[1] سِطاع بالکسر یعنی ستونی است که سقفِ خانه بر آن نهاده میشود ۱۲

[2] اضجاع بالکسر اینجا یعنی مایل ساختنِ فتحه بسوی کسره است یا تبدیل دادنِ بازبر بازیر ۱۲

[3] استرجاع گفتنِ (انا للہِ و انا الیہ راجعون) است وخواهش بازگرفتنِ چیزی و اینجا هر دو معنی مقصود است ۱۲

[4] رعراع بالفتح جوانِ خوش قد و بالایِ معتدل اندام ۱۲

[5] سید همسنگِ بید گرگِ خونخوار و شیرِ درنده ۱۲

[6] اضجاع اینجا یعنی مایل نمودنِ ضمه است بکسره یا تبدیلِ پیش به زیر ۱۲

۲

تیر مژگان او رسد چو بجان	بهر تفویض و از پی اخضاع[۱]
چون در ینباپ چند فصل براند	شده بحر رموز در اقلاع[۲]
که تو از حال ساقی آگه هیچ	شده بانگشتی از ارقاع[۳]
گفتمش نی وگر توئی آگاه	چشم دارم کرم کنی اطلاع[۴]
گفت ساقی نشسته با معشوق	جاودان برگزیده استمتاع[۵]
با رخ یار نرد بازان است	تا دهد جان عشق را اقناع[۶]

[۱] اخضاع بمعنی فروتنی گردانیدن است ۱۲

[۲] اقلاع بالکسر اینجا بمعنی راست کردن بادبان کشتی است برای دریارانی ۱۲

[۳] ارقاع بازبر احمقی و ابلهی و نادانی نمودن است ۱۲

[۴] اطلاع بالکسر اینجا بمعنی بصیر و خبیر و واقف و آگاه ساختن است کسیرا ۱۲

[۵] استمتاع بمعنی حصول برخورداری و کامیابی است ۱۲

[۶] اقناع بازیر بمعنی خوشش و خرسند گردانیدن است ۱۲

یارِ اورا ست حلقهٔ از زلف | وز خلایق هر آنچه دل معصاع[1]

در فضا هر چه آفتا باشد | در کمندند از رخش بشعاع[2]

از رخش چهره های خورشید است | نظم چون نیست شاعران اسجاع[3]

رنگی از روش در تغییر جهان | چون عیان شد بگونه گون انواع[4]

اختر انش ز طلعت الوان | دیده در حسن صورتِ ایساع[5]

رنگی از طلعتش غایتِ حسن | نهاده بر روشنان وجاع[6]

---

[1] معصاع با زبر بمعنی جنبانیدن و پریشانی و پراگندگی است ۱۲

[2] شعاع با پیش اینجا بمعنی خط روشنی است که از هر چیز روشن ببصر بیننده ممتد است و جسمانی نیست ۱۲

[3] اسجاع با فتح جمع سجع است و آن بمعنی هم سنگی و هم آهنگی سخنان است در نظم و نثر ۱۲

[4] انواع با زبر جمع نوع است که بمعنی گونه باشد ۱۲

[5] ایساع بمعنی توانا و توانگر شدن است ۱۲

[6] اوجاع با زبر جمع وجع ست و آن درینجا بمعنی آن جوشهای موزون ستارگان ثابت است که آنرا چشمک زدن هم میگویند ۱۲

مهره گانند در بساطش پاک [1] | همه گان اسمعین لبت ارباع [2]

در هوایش میان کوکب حسن | نیزه دار آفتابش از اشعاع [3]

نور روشن بجوهر آندریاست | که بر و باندی گهر ز ملاع [4]

یکی از قطرهٔ سجارش گشت | نخشب انگیز زادهٔ مقناع [5]

ساقی ما بحسن این دلدار | عشق را برگزیده استبضاع [6]

گفتم اینقدر هرزه پوچ مگوی [7] | از گنه بهر خود مخر اضداع [8]

[1] پاک — اینجا بمعنی همه و جمله است

[2] ارباع — با الفتح جمع ربع که بمعنی منزل و مقام و محل و سرای است ۱۲

[3] اشعاع — بالکسر اینجا بمعنی پرتاب شدن شعاع آفتاب است ۱۲

[4] ملاع — بالفتح بمعنی کویر است و آن زمینی است که در آن هیچ گیاه نمیروید ۱۲

[5] مقناع — بالکسر نام پدر حکیمی است که ماه نخشب را ساخت ۱۲

[6] استبضاع — گزاشتن چیزی بنام سرمایهٔ بازرگانی ۱۲

[7] هرزه و پوچ — هردو بمعنی کار بی سود و سخن بیهوده است گاهی بر مردم بدکار نیز اطلاق میشوند ۱۲

[8] اضداع — بالکسر اینجا بمعنی آشکارا نمودن است ۱۲

دامنِ ساقی آنچنان پاک است — که ندیده است گردی از انقاع[1]

در سلوکت گر اعتقاد النیت — به که در پای بنگری اقماع[2]

من ترا در بیانِ نکتهٔ عشق — می ندانستم اینچنین ضعضاع[3]

گر چنین است زود تر برگوی — تا بجویم ز همرهیت انصاع[4]

من ندیدم بغیرِ ساقی هیچ — هر چه گشتم ز دهر در اقطاع[5]

کیست آنکس که در خورِ اینست — جوی از کوهِ بد دلی افراع[6]

---

[1] انقاع — بالکسر اینجا بمعنیِ آمیختن و آغشتن است و تیز بر داشتنِ بکار رفته و شیره ۱۲

[2] اقماع — بازیر باز داشتن و باز ایستادن از کاری ۱۲

[3] ضعضاع — بالفتح اینجا مردِ سست اعتقادِ ضعیف رای مراد است ۱۲

[4] انصاع — بالکسر برگردیدن از راهی و بشتاب رفتن ۱۲

[5] اقطاع — بالفتح اطراف و جوانب و گوشه های زمین است ۱۲

[6] افراع — بالکسر از بالای کوه فرود آمدن و بر زمین گردیدن است ۱۲

گفت صدق است این سخن لیک | خویش را سنگ گفته مقلاع[1]
من نگفتم خلاف قول تو هیچ | تو گهی اینچنین نبودی لاع[2]
بزه آرم هر آنچه باد ا باد | در کمان بیان ترا اهزاع[3]
خواه فهمش نما و خواه مفهم | جان نه هر گفته من از فحواع[4]
ساقی با ابنیه عشق خود است | خویشتن را منج است ز اضاع[5]
هر چه خواهد دلت بمن میگوی | که ز من کس ندید استیلاع[6]

[1] مقلاع بالکسر بمعنی فلاخن است که آنرا غلوه سنگ نیز میگویند ۱۲

[2] لاع مرد ترسنده و بددل را گویند ۱۲

[3] اهزاع بالفتح آن یک تیر انجا بین است که در ترکش بجا مانده باشد ۱۲

[4] فحواع بازبر بمعنی مضمون کلام است ۱۲

[5] اضاع بالکسر اینجا بمعنی خار و زار و بی آبرو ساختن است ۱۲

[6] استیلاع از سرزنش و ملامت باک و عار داشتن ۱۲

بارها گفته‌ام بساقی این | گاهی کمل بخدمت تو رعاع[۱]

ای نهالی که جلوه کرده چو سرو | از اهتزاز[۲] نسیم ایناع[۳]

گوشهٔ چشم و ابرویت تا دید | شد زوی گشت شکل ذوالاضلاع[۴]

نشدم آگهت نکو از حال | با همه آرزوی و استطلاع[۵]

تجریدم ز رهبران بر پشت | [illegible] شلاق[۶] [illegible] افطاع[۷]

مرتع[۸] کنهٔ تو گشت پدید | [illegible]

---

۱ رعاع — بالکسر مردم فرومایه و ناکس را گویند ۱۲

۲ اهتزاز — بمعنی جنبیدن است و در اینجا جنبش خوشنمای شاخهای درختان است از باد بهار که مفرح و انبساط انگیز است ۱۲

۳ ایناع — بمعنی شگوفه کردن درخت است ۱۲

۴ ذوالاضلاع — یکی از اشکال هندسی است که پنج زاویه دارد و در اینجا شعر فاعل همان شکل است ۱۲

۵ استطلاع — خواهش دیده وری نمودن و جویای آگهی شدن است ۱۲

۶ شلاق — بفتح شین و تشدید لام بمعنی تازیانه و ضرب آن است ۱۲

۷ افطاع — بازبر بمعنی تازیانه‌ها است ۱۲ مرتع بازبر بمعنی چراگاه است ۱۲ ۱۲۱۵ ه

چه کنم عاشقی تو بر رخ خویش	نپذیری ز بنده استشفاع[1]
تو بدولت توانگری جاوید	کی رسد در دلت غم انضاع[2]
بر نظر کافتدت ترا بر چشم	حالتی مینمایم استبداع[3]
در رهت پای خاطرم بکفید	گرچه وهمش گزید د اسراع[4]
نرسیدیم بگرد تا آخر کار	ای به انجم رخ تو شاه ومطاع[5]
بر تو بینده ندیدم نیز	تا که جان بخشمش به استتباع[6]

[1] استشفاع خواستن شفاعت است ۱۲

[2] انضاع بالکسر فرومایه و تنگدست شدن ۱۲

[3] استبداع چیزرا بدیع و نوپدید شمردن ۱۲

[4] اسراع بالکسر شتافتن و دارای جارواکراهوار تیزرفتار شدن ۱۲

[5] مطاع باپیش کسی است که دیگران فرمانش را اطاعت کنند ۱۲

[6] استتباع طلب متابعت و پیروی نمودن است ۱۲

ای فدای لعاشقی زجهان
چون فراز آیدت زمانِ وداع

جز سخای که گوهرت زالست
ننمائی خیالِ استیداع[1]

چون ز نظم امن بود منبتِ[2] ارض
آمدی و شدی جهان مرباع[3]

درستایشِ اعلیحضرتِ اقدسِ شهریارِ جمجاه نظام الدوله نظام الملک آصفجاه میر محبوب علی خان بهادر مالکِ ممالک دکن صانها الله تعالی عن الفتن

خوشا شدن بهلاک از غمِ جهان فارغ
بهیچ حال نشاید چو گشت از آن فارغ

خنک بخردی در دیده پدر مردن
شدن ز خنیرِ تکالیفِ شرِّ شان فارغ

[1] استیداع — امانت و ودیعت نهادنِ چیزیست نزدِ کسی ۱۲

[2] منبت — بالفتح رویدن گاه و جای رویدنِ نبات و گیاه ۱۲

[3] مرباع — بالکسر اینجا بمعنی چار پائی است که خودش بچراگاه میرود و برمیگردد ۱۲

بکودکی سر دامانِ مهربان مادر / شدن به دادنِ جان از بلای هجران فارغ

بدوستی که چو من با غمِ تو دوست شدم هم / دلم نگشته ز فریاد و الامان فارغ

بزاریِ دل از آن دم که دیده و دلم رفت / دگر نبوده دل از شیون و فغان فارغ

چه میشود که براحت سرای وصل کنی / بیک دو بوسه‌ام از زحمتِ جهان فارغ

وگرنه تا بوجودش عدم علم نشود / نمی‌شوم دمی از عشقِ آن دهان فارغ

چو در میانه بیاران تو باده پیمائی / بگو چگونه نشینم در آن میان فارغ

نیاله طرب و می لعل و نقل فندقِ لب / کجا رواست خرد طبعِ نکته‌دان فارغ

من و زگریه فراغت ز خوفهای مشکل / فرازِ موج نشستن که میتوان فارغ

تو واقفی بغمِ دل که مالکِ آنی / نشسته زچه ای خسته خانمان فارغ

بباد رفت پس از انهدام خانهٔ تو / ترا چو دید ز تعمیرِ خود دهقان فارغ

چسان ز آفتِ سرگشتگی امان یابم / کزین بلیه نبودند اختران فارغ

بقامتت که چو بر قامتت نظر کردم / شدم ز سیر و تماشای بوستان فارغ

در آن زمان که بفکرِ دهانت افتادم / نبودمی ز یقین شاد و از گمان فارغ

همان دقیقه که وهمم تباه و حیران شد
شدم ز پویهٔ[1] اندیشهٔ بیان فارغ

نظر بچشم تو آنگه ز فتنه آسودن
اسیرِ عشق تو وانگه ز غم روان فارغ

بعهدِ چشمِ سلحشورِ جنگجویت اگر
کسی بود که ز شورش بود جهان فارغ

ز دستِ بنده نیاید گهی که تا باشم
میانِ پنجهٔ شیرانِ جانستان فارغ

بوصلت ار برسم با هزار جان کندن
خدا نسازدم از عشقت ای جوان فارغ

وگر چنانکه سزد نیست قسمتم وصلت
چرا نمیرم و گردم بجاودان فارغ

غمِ فراقِ تو دردیست کادمی نشود
از آن وگر شودش آب استخوان فارغ

هزار بار بمیرم دمی و زنده شوم
نمی شوم ز جدائیت یکزمان فارغ

چو راحتی نرسانی ز وصل یکباره
نمیکنیم چرا از عذابِ جان فارغ

فراغتی گرم از جورِ روزگار رسد
من و ثنای شه و از غمِ جهان فارغ

فراغت از همه چیزم هوس بود از تو
که دم زنم به ثنای خدایگان فارغ

---

[1] پویه همسنگِ مویه رفتار و راه رفتن است ۱۲

بفرّ دولت محبوب علی شه بادل — بشد دکن بزمانش ز رهزنان فارغ

همین بدورهٔ این شهریار عادل بود — که مملکت بشد از جور این و آن فارغ

جمال ملک شد از سر چه بود مایه رنج — چو رای خویش بفرّ بود حکمران فارغ

شها بعهد تو عالم ز فتنه خالی شد — زمانه شد ز تگاپوی[1] ناکسان فارغ

عدو ز فرّ تو نابود شد چنان که شده — ز ضرب تیغ همی و ز طعان[2] سنان فارغ

عدو بود مثل گر نهنگ دریائی — ز توپ شست[3] و از خبث او جهان فارغ

ولایت تو که گنجی است از حفاظت تو — بود ز صدمت دزدان بجاودان فارغ

نگاشتی تو بران صد هزار با افعی — که تا ابد بود از ضبط هر دهان فارغ

بلی ز آفت لهذم[4] همیشه گنج بود — ز اژدری[5] که بود آتشین دهان فارغ

---

[1] تگاپوی بمعنی رفتن و آمدن و لوز دیدن راه است بدانگونه که گاهی بدوند و گاهی بروند ۱۲

[2] طعان بالکسر بمعنی زدن نیزه است ۱۲

[3] شست همسنگ دست اینجا بمعنی قلاب است و آن آهن یا سیم سرکج است که بدان ماهی میگیرند ۱۲

[4] لهذم اینجا بمعنی دزد قهار است ۱۲ [5] اژدر آتشین دهان کنایه از توپ است ۱۲

جدا از آن نشد از پیشگاهِ خاص سرم
که اخترم نشد از گنبدِ[1] آسمان فارغ

سرم ز کینهٔ گردون اگرچه خواهد
شود شود چو قرینت با آستان فارغ

همیشه عاشقِ شوریده تا ز غصه بود
باستمالتِ[2] دلدارِ مهربان فارغ

حسودِ ناکسِ تو زنده گر بود نبود
بسر زنش دمی از رنجِ بیکران فارغ

ای واقفِ کارنامهٔ[3] اسلاف[4]
گر واقفی از جهان و افسونهاش

بر خامه من نگر باستطراف[5]
خورشید بین انگشتهٔ خشاف[6]

[1] گنبد — اینجا بمعنیِ بداندیشی است ۱۲

[2] استمالت — بمعنیِ دلجوئی و دلداری نمودن و تسلی دادن است بدانگونه که دلِ کسی را بسوی خود نگرداند ۱۲

[3] کارنامه — هر نامه و کتابی که در آن کارهای ساختهٔ دست یا زادهٔ منشِ کسی نگارش یافته باشد ۱۲

[4] اسلاف — بازبرجمعِ سلف است یعنی گزشتگان و پیشینیان ۱۲

[5] استطراف — یعنی تازه و نوپدید شمردن و طرفه دانستن است چیزی را ۱۲

[6] نمبر پائینِ صفحهٔ ۲۰۶ نگاه کنید

بگشای دو دیدهٔ قیامت بین	قامت نگرش به پردهٔ شفاف[1]
ور بوده بکارخانهٔ گردون	چوبین میخی بدکهٔ اسکاف[2]
نه بوی ز تشاکل[3] ای رفیق انسان	بوزینه ز نوع نیست در اخناف[4]
با پهنهٔ بیکران بی پایان	بحریست فضا کو اکبش اصداف[5]
ما و تو چو جرم[6] جلد اصدافیم	با جانوران تمام هم با الفاف[7]

[1] شفاف — با فتح و تشدید فا بمعنی روشن و پاک که از پس آن چیزها دیده بشوند ۱۲

[2] اسکاف — با الکسر بمعنی کفش دوز است خصوصاً و بمعنی هر صانع است عموماً ۱۲

[3] تشاکل — بمعنی هم شکل و هم صورت شدن است ۱۲

[4] اخناف — بالفتح بمعنی صنوف مردمان است ۱۲

[5] اصداف — بالفتح جمع صدف است که خانهٔ مروارید باشد ۱۲

[6] جرم — بالکسر اینجا بمعنی خرده چرکهائی که بر بالای چیزی نشسته باشد ۱۲

[7] الفاف — چیزهای بهم پیچیده و درختان انبوه درهم و بهم پیچیده ۱۲

[illegible]

۱۹

چون مادرانِ یکی پدر[1] چندین[2]	ما با تو برادریم چون اخیاف[3]
آید چو رگِ برادری در جوش	فارس[4] به پیاده خواهد استرداف[5]
رازی بتو گویم ار نگردد عام[6]	آنکه چو بجوید از تو استکشاف[7]
زانرو که کمالِ خلق را نقصان	یعنی همه را لباعتی اعصاف[8]

[1] مادر — اینجا کنایه از کرهٔ زمین است که موالیدِ ثلاثه زائیدهٔ آنند ۱۲

[2] پدر — اینجا کنایه از سیارگان است که ستارگانِ گردنده باشند ۱۲

[3] اخیاف — بمعنیِ برادرانی است که از یک مادر باشند و پدرانِ شان جدا باشند ۱۲

[4] فارس — همسنگِ حارس اینجا بمعنی سوار است ۱۲

[5] استرداف — خواستنِ هم ردیفی و بترکِ خود گرفتن یا نشاندن کسیرا ۱۲

[6] عام — اینجا بمعنیِ مرد ناخوانده و نادان است ۱۲

[7] استکشاف — طلبِ کشف نمودن و سوالِ حلِ مشکلی نمودن ۱۲

[8] اعصاف — بالکسر اینجا بمعنیِ کشتن و هلاک ساختن است ۱۲

روز نیست که راز بیوفا دوران	در خاطر عام افتد از اصناف[1]
هر چند حکیم دهر را اسباب	از بهر بسیج خلق استیناف[2]
قدری ست که من توانمش اشمرد	از بهر تو گر تو بشمری احقاف[3]
این بر و مین زمین که باشد اکنون خشک	بسیار شده است بحر و بحر اکناف[4]
این تعبیه ها آخشیج[5] چهار اسپه است	زان پا که بدوره زدید اسناف[6]

[1] اصناف — بالفتح جمع صنف و آن بمعنی گروهی از آدمیان است که همکار باشند ۱۲

[2] استیناف — اینجا بمعنی از سر نو گرفتن کاری و آغاز کردن آنست ۱۲

[3] احقاف — بمعنی پشته های ریگ و ریگهای بسیاری که از کوه یا سر از زیر شده و در راه های دور و دراز پهن شده ۱۲

[4] اکناف — بالفتح جمع کنف است، که اینجا بمعنی طرف و جانب گوشهٔ زمین است ۱۲

[5] آخشیج — بمعنی عنصر است ۱۲

[6] اسناف — بالکسر پیش افتادن اسپی از اسپهای دیگر در اسب دوانی ۱۲

دستی شود دش دراز از آفات[1] | کوشد بنقودِ ما در استنطاف[2]
یک شیوه اش اینکه چو بخواهد کرد | در صنع کده خیالِ استیناف[3]
وقتی همه جا زکثرتِ اسباب | از مصطنعاتِ[4] خلق در ازلاف[5]
چون روی زمین ز خلق معمور است | وهمش بکند گمانِ استضعاف[6]
خلقند در آن قسم قسم در اطوار | یک صاحب عقلِ کامل و اشراف
با خلق همه چون پدر باشند | شغلِ همه با برادران اعطاف[7]

آفات[1] جمعِ آفت است که بمعنی بلای ناگهانی و آسیب سمانی است ۱۲
استنطاف[2] هر چه هست پاک شمردن و همه را ستاندن ۱۲
استیناف[3] کار را از سرِ نو گرفتن و از تازه آغاز نمودن است ۱۲
مصطنعات[4] اینجا چیز های گزیده زبده و منتخب است ۱۲
ازلاف[5] بالکسر بمعنی نزدیک آوردن و فراهم کردن است ۱۲
استضعاف[6] بمعنی ضعیف یافتن است ۱۲
اعطاف[7] بالکسر بمعنی لطف و مهربانی نمودن است بزیر دستان ۱۲

یک فرقهٔ دیگرند در آن وقت — بی علم و کمال رهروِ اشفاف[1]

در هیئتِ عامه و به فطرت عام — بایگد گروهِ خویش در اقراف[2]

یک طایفهٔ دگر چو نشناسند — هر کار کنی کنند بی اخطاف[3]

اصحابِ سِطه که عامیان باشند — صنعت گرِ روزگار را اطراف[4]

دانا بسرائرِ[5] جهان گردند — کوشند بعقل و شهوه در اضعاف[6]

ناموس بدِ لو پیچا بخشند — در هم بدرند پردهٔ اعفاف[7]

[1] اشفاف — بالکسر اینجا بمعنیِ برتری و افزونی جستن است ۱۲

[2] اقراف — بالکسر اینجا بمعنیِ تهمت بستن و عیب نهادن است ۱۲

[3] اخطاف — بالکسر اینجا بمعنیِ خطا کردن است ۱۲

[4] اطراف — بالکسر بمعنیِ پدید آوردنِ چیزهایِ تازه و طرفه و بدیع است ۱۲

[5] سرائر — بمعنیِ مطالبِ مخفی و رازهایِ پوشیده است ۱۲

[6] اضعاف — بالکسر بمعنیِ ضعیف ساختن و دو چند گردانیدن است ۱۲

[7] اعفاف — پارسائی نمودن و پرهیزگار گردانیدن ۱۲

بر پایهٔ غدر[1] و بر پناغ[2] جهل — در دشت جفا فتند در احصاف[3]

زانرو که بخوان آن قومی دیوان — مر طایفهٔ سوم شوند اضیاف[4]

غالب گردد ز گردش گردون — استم بر عدل و جور بر انصاف

سررشتهٔ انتظام گردد قطع — تا خوف شود با من در انحاف[5]

دانا بنشان حال دیوی اقرار — بر عجز کنند اند استصراف[6]

[1] غدر بالفتح شکستن پیمان و بیوفائی ۱۲

[2] پناغ بتقدیم بای فارسی بر نون اینجا بمعنی ریسمان خامی است که بر دوک پیچند و سررشتهٔ تابیده شدنی را بدان پیوند دهند ۱۲

[3] احصاف بالکسر استوار کردن و استوار تافتن رسن و دوختن اینجا هر سه معنی مراد است با رعایت ترتیب ۱۲

[4] اضیاف بالفتح جمع ضیف است که میهمان باشد ۱۲

[5] انحاف بالکسر لاغر و نزار گردیدن است ۱۲

[6] استصراف گردانیدن چیزی را از حالی بحال دیگر (طلب نمودن)

از گوشت یکدگر همی ناکول | سازند و بروی هم کشند اسیاف[1]
مقهور سکندران شوند اخیار | مشغول تن آوران شوند اعجاف[2]
نظمی که چو سد سکندری گشت | با آنهمه استواری از ایضاف[3]
یاجوج وشان شکستنش خواهند | تا سر بنهند فتنه در اطراف
اشراف بکار خویش درمانند | لابد بنهند روی بر اشراف[4]
گردند مکین[5] غار در کهسار | یکیک گردند جانب اطناف[6]

[1] اسیاف بالفتح جمع سیف است که شمشیر باشد ۱۲

[2] اعجاف بالفتح مردمان لاغر و کمزور ۱۲

[3] ایضاف بمعنی سخت گردانیدن چیزی است ۱۲

[4] اشراف بالفتح جمع شریف است و بالکسر روی بر بلندی نهادن و بر بلندیها رفتن و از بلندی بزیر نگریستن است

[5] مکین بالفتح بمعنی تمکن در مکانی شدن است ۱۲

[6] اطناف بالکسر بر سر کوه برآمدن ۱۲

چون چتر رود زکف چو سامانشان — بی برگ وطن کنند بر طواف[1]

وز کوه زی آن تباه کرداران — هر لحظه نهند رخ باستشراف[2]

چندی گذرد همی بدین منوال — تا نیست شوند در ستم اخلاف[3]

معدودی ماند چو از ستمگاران — در خود نگرد همی زمین اخفاف[4]

آیند برون ز غارها یاران — بر شان فگنند دیده اکناف[5]

وزبهر هر آنچه نوز[6] ردد خویند — بر قتل کنند سعی در ارهاف[7]

[1] طواف — بازبر اینجا بمعنی جای بلند است ١٢

[2] استشراف — گردن بر کشیدن برای دیدن چیزی و دست بر پیشانی گذشتن برای آنکه چیزی را خوب ببیند و روشنی آفتاب مانع خوب دیدن نشود ١٢

[3] اخلاف — بالفتح بمعنی همعصران و همقومان و همگنان است

[4] اخفاف — بالکسر بمعنی سبکبار شدن است ١٢

[5] اکناف — بالکسر حمایت نمودن و در پناه خود جای دادن است کسیرا ١٢

[6] نوز — مخفف هنوز است ١٢

[7] ارهاف — بالکسر اینجا بمعنی تند و تیز نمودن دم تیغ است ١٢

در جای نماند هیچ سامانشان — تا تابشِ مهر راتوان اغلاف[1]
خاری نغند زباغشان بر چشم — چندانکه نهند دیده بر اسفاف[2]
از نو بکنند کشت و زرع آغاز — پویند همه براهِ استعفاف[3]
چون خرمن شان ز برقِ آفت سوخت — گرید بر حالِ کشتِ شان طهاف[4]
آنسان شکستِ خویشتن بینند — ز آئینه حالِ روی استحصاف[5]
کز طاقِ نشیمِ مکان نه یابشند — مقدور به سدِّ رخنه توکاف[6]

[1] اغلاف — بالکسر اینجا بمعنی کشیدن دو یا غلاف نیست با کاری چیزی ۱۲

[2] اسفاف — بالکسر نزدیک چیزی رفتن و تیز نگریستن ۱۲

[3] استعفاف — طالبِ نیکی و پاکدامنی و پرهیزگاری و پارسائی شدن ۱۲

[4] طهاف — بالفتح ابرِ بلند است ۱۲

[5] استحصاف — اینجا بمعنی سخت شدنِ کار و تنگ شدنِ روزگار است ۱۲

[6] توکاف — بالفتح بمعنی چکیدنِ آبِ باران است از رخنه که در سقفِ خانه افگنده ۱۲

وان چند نفر که بر همه میر ند ... وندر ریگال کرده اند اسراف[1]

آرند میان یکدگر کنگاج[2] ... کاینک نسزد شود ثنیه کراف[3]

هم می نسزد بنا سپاسی هیچ ... خود را دخدای خویش را ایلاف[4]

زین مایه که مانده سود بتو انکرد ... از مایه کم نباید استنکاف[5]

کیفن ز میان ما بگرد دشاه ... مفتوح کند همی در اسعاف[6]

یک همم العلوم با همه تفریق ... چیدی کو شد نعار در اصحاف[7]

[1] اسراف — بالکسر بی اندازگی و از اندازه بیرون خرچ کردن و مانند اینها —

[2] کنگاج — بازبر بمعنی مشورت است ۱۲

[3] کراف — بن و منغز درخت که پس از بریدن شاخهایش بیجا ماند ۱۲

[4] ایلاف — بمعنی اندوهگین کردن و بخشم آوردن است اینجا هر دو معنی مراد است ۱۲

[5] استنکاف — ننگ و عار داشتن از چیزی ۱۲

[6] اسعاف — بالکسر حاجت روائی کردن ۱۲

[7] اصحاف — بالکسر جمع کردن صحایف و کتوبها در یکجا ۱۲

آنگاه شود رسول وی از یزدان	فرمان آرد بوعدهٔ الطاف[1]
با خوف و رجا[2] همی بیارد حکم	شاهش نکند نظر باستخفاف[3]
کاین عامهٔ بی کفایتِ نادان	نشوند بخوان خاکمان جزاف[4]
گوسفند پی عمارت و تولید	فرمانِ وی راست جانب ازفاف[5]
وز دیگر آنکه راز پوشانند	از عام همی کنند استحلاف[6]

[1] الطاف بالفتح جمعِ لطف که بمعنی مهربانی است ۱۲

[2] خوف و رجا بمعنیِ بیم و امید است ۱۲

[3] استخفاف بمعنیِ سبک شمردن و حقیر و خار داشتن است ۱۲

[4] جزاف بالضم و تشدید را مردیکه بسیار طعام است بخورد و سیلی که هرچه هست ببرد و اینجا هردو معنی مقصود است ۱۲

[5] ازفاف بازیر کسی را آماده کردار و رفتار ساختن و عروس بخانهٔ شوهر فرستادن اینجا هردو معنی مراد است ۱۲

[6] استحلاف طلب نمودنِ سوگند و قسم دادن ۱۲

آری چو لجام آگهی دادند
دیدند بد و بدیدهٔ انزاف[۱]

چون دیو و چو دو شوند روز مست
بر چهرهٔ روز را ببین اسداف[۲]

اف ار ستور چون کسی برداشت
البته پدید میشود ازهاف[۳]

خواهی که بود که سواری رام
از سیر ستور لازم است احراف[۴]

بی صولت اسم اعظم اندر دین
مغلوب کجا همیشود خطاف[۵]

جرأت نکنم که با تو گویم راز
ہم می نه پسندمی بخود اخلاف[۶]

---

[۱] انزاف بالکسر بمعنی مست گردانیدن است ۱۲

[۲] اسداف بازیر بمعنی تاریک شدن شب است ۱۲

[۳] ازهاف بالکسر اینجا بمعنی افگندن ستور است سوار خود را ۱۲

[۴] احراف بالکسر بمعنی لاغر کردن ستور است ۱۲

[۵] خطاف بالفتح والتشدید بمعنی شیطان و اهرمن است ۱۲

[۶] اخلاف بالکسر اینجا بمعنی وعدهٔ دروغ دادن است ۱۲

خاموش فدائی این زعقل است | واجب شده روز راز را استجاف[۱]
با آنکه سخن نگفته خیلی ماند | بر تیر ملاک جستی استهداف[۲]
با کو که بحضور معلوم است | در کار بود فصیح را انشاف[۳]
از چشمهٔ طبع تو عقیم[۴] ار چند | یکقطره خورد زند در اطراف[۵]
خواهی که ز مطبخت برآید دود | آتش چه نهی بخانهٔ خراف[۶]
فصلی که بیان کنند در تحقیق | از دوزخ و از بهشت و اعراف[۷]

۱ استجاف با الکسر پرده فرو انداختن و تاریک شدن شب است ۱۲

۲ استهداف اینجا بمعنی نشانه ساختن خود است ۱۲

۳ انشاف بازیر بمعنی آهسته سخن گفتن است ۱۲

۴ عقیم بمعنی سترون است و آن زنی که نزا باشد ۱۲

۵ اطراف بمعنی بچهٔ ظریف زادن است ۱۲

۶ خراف با فتح و تشدید را بمعنی سوته است و آن کهنه‌های سوخته است که از زدن سنگ به چقماق آتش میگیرد ۱۲

۷ اعراف اینجا مراد میان بهشت و دوزخ است ۱۲

جوی از دمِ سردِ آن خنک طبعان
در چشمهٔ آفتاب اصطیلاف[۱]

با عشق در رهِ تو بسر پنجهٔ صواف[۲]
گرچه ز صوبِ صدق نور زیدم انحراف[۳]

دیدی خطا گرم ز دل ای چشمِ خرده بین
امید تا ز لطف بفرمائیش معاف

در راهِ عشق چون بخود از من عیان بگشت
از من چرا بسنگدلی باید اعتساف[۴]

چشمت چو بر حفاظتِ دلها نگه نداشت
فرمود غمزه را ز چه بتعلیمِ اختطاف[۵]

[۱] اصطیلاف بمعنیِ ییلاق کردن است و آن رفتن بجائی است در موسمِ تابستان که چندان گرم نباشد ۱۲

[۲] صواف بالفتح بمعنیِ حوادثِ زمانه است ۱۲

[۳] انحراف بازیر بمعنیِ کج یا خم یا متمایل شدن و بیرون شدن از راه است ۱۲

[۴] اعتساف بازیر اینجا بمعنیِ خوش نیامدن و تنفر داشتن است ۱۲

[۵] اختطاف بمعنیِ در ربودن است ۱۲

کافر چو صد هزار معلم بخون نشاند	آموخت یارب از که چنین فنِ اصطفاف[1]
بود ابروئیت چو نا سخ شمشیر خسروان	بنمود بر کرشمه چرا جادهٔ مصاف[2]
گفتم بلاله زار رخِ تو کنم چو سیر	بر دل رموزِ حسن تو یابند انکشاف[3]
از صد هزار عقده بدل بشتر فتاد	تا خواستم بجانبِ روی تو استراف[4]
اوّل بسیر گلشنِ دیدارت ای جوان	بی موجبی ضرور قدم افتاد از دلاف[5]

[1] اصطفاف رده بستن و صف آرائی نمودن است ۱۲

[2] مصاف بازبرمیدانِ جنگ و جائی که صفوفِ لشکر آراسته شده باشد ۱۲

[3] انکشاف آشکار و هویدا شدن است ۱۲

[4] استراف چشم بچیزی انداختن برای دیدنِ آن ۱۲

[5] ازدلاف بمعنی نزدیک شدن و پیش آمدن است ۱۲

دیما

وینک بحالِ آنکه زحیرت شدم ہلاک
دل می نخواہدم ز سرِ کویت انصراف[1]

دانی که بی شرابِ توای لعلِ دلستان
پالوده سازِ غم دہدم خونِ دل قحاف[2]

دردا که خندهٔ زلبت دل ندیده دید
ازدرد و غصّه برجگرِ خویش انتصاف[3]

باریکه عشق بر دلِ مسکین نهاده است
گنجد کجا بدیدهٔ عقل از درِ جزاف[4]

با احتمالِ بارِ گرانِ این دلِ ضعیف
سهل است اگر ہلال صفت یافت انحداف[5]

عمری بیایدم چه سرِ زلفِ تو دراز
تا بلکه زیرِ سایهٔ این قامتِ نیاف[6]

---

[1] انصراف بازیر بمعنیِ برگشتن و روی برتافتن است ۱۲

[2] قحاف بالکسر اینجا بمعنیِ شراب است ۱۲

[3] انتصاف اینجا بمعنیِ دو نیمه شدن است ۱۲

[4] جزاف بالفتح معربِ گزاف است و اینجا بمعنیِ حدس و قیاس و تخمین است ۱۲

[5] انحداف خمیده و کوز پشت شدن ۱۲

[6] نیاف دراز و بلند است ۱۲

از شوقِ بی نهایتِ دل بر رخِ تو دوست
حرفی ز داستانی تتوانم اتصاف[1]

لیکن چنانکه دیدهٔ مستت کند نگاه
آسوده نیست جان دمی از بیم انجیاف[2]

ز آشوبِ غمزهٔ تو چو یکدم امید نیست
بر زندگی برای چه روزی بود شغاف[3]

بی سبزه زارِ روت نشاید شود تباه
عارف که خوی کرده زحیرت به اعتقاف[4]

زین بوستان اگر بدر آید دریغ نیست
نادان بهیمه[5] که نداند جز اعتلاف[6]

هر قدر خواهی این رمه گان را کشِ بجون
نارا بنه بکوی تو جز بیم اعتکاف[7]

[1] اتصاف بمعنی وصف کردن و بیانِ صفتِ چیزی نمودن ۱۲

[2] انجیاف بمعنی بیرون آوردن و برکنده شدن است ۱۲

[3] شغاف بالفتح اینجا بمعنی جنون و دیوانگی است ۱۲

[4] اعتقاف اندک خوردن و باندک چیزی گزران کردن است ۱۲

[5] بهیمه جانورانِ چهار پا چه وحشی و چه دست آموز و مردم جنگلی و بیخرد و کم هوش هم گویند ۱۲

[6] اعتلاف بمعنی علف خوردن است ۱۲

[7] اعتکاف مجاور شدن و رخت افگندن در جائی برای عبادت یا بطلبِ حاجت ۱۲

آنکس که در مراتب عشقست و قوت یافت — وین نکته را بجان بکشند عاشق اعتراف[1]

پیش از ظهور مرگ طبیعی شود هلاک — وین حاصل دل است بعشق تو اعتصاف[2]

خوشا بحال هیچ ندانان نیک بخت — کارند عیش وقت فراهم به اقتراف[3]

نی از دموع برده گهی پی بدرد عشق — نی از کروع بوده همیشه باحتراف[4]

در حدت[5] هوا بدویده برهنه شاد — در سورت[6] هوا گر ویده بالتفاف[7]

[1] اعتراف قبول نمودن و اقرار آوردن و تسلیم کردن است ۱۲

[2] اعتصاف کشت و زراعت کردن است ۱۲

[3] اقتراف بمعنی ورزیدن و کسب کردن است ۱۲

[4] احتراف ورزیدن و پیشه وری نمودن و کسب کردن است ۱۲

[5] حدت با زیر و تشدید دال اینجا بمعنی شدت گرمی است ۱۲

[6] سورت با فتح شین اینجا بمعنی شدت سردی است ۱۲

[7] التفاف خود را در جامه یا در پارچه پیچیدن است ۱۲

گر درد بشکند بسر وقتی از زکام
در دفعِ آن معالجه جویند از رعاف[1]

زان کار کز مباشرتش صرفه ننگرند
بیرون نهند پای بصد عذر و اصطراف[2]

ما ناکه زیر کانِ جهان این گره[3] بوند
نی من که بهر تن بخریدم بجان شطاف[4]

هم ناگزیر بوده‌ام و بیچاره از جنون
روزیکه دل ز خونِ جگر خواست ارتشاف[5]

انصاف خواهم اینکه ز رهزن توان رهید
زانکه بشکلِ رهرو آید در ارتداف[6]

می‌پرسم از تو در گذرِ ابرِ سیل بار
ممکن بود که تر نشود جامه صحاف[7]

[1] رعاف — بالضم خون از بینی برآوردن یا آمدن ۱۲

[2] اصطراف — حیله کردن و برگشتن از کسبِ چیزی

[3] گره — با هر دو پیش و کافِ فارسی مخففِ گروه است ۱۲

[4] شطاف — بالفتح سختی و تنگدستی و بدبختی است ۱۲

[5] ارتشاف — اینجا بمعنی مکیدن و خون برآوردن است ۱۲

[6] ارتداف — از دنبالِ کسی رفتن و کسیرا بر ترکِ خود نشاندن که دو پشته سوار شدن باشد ۱۲

[7] صحاف — بالکسر جابهائی است که هنگامِ بارش از رهگذرِ گودی آب در شان جمع میشود ۱۲

ماند بدامنی دگر آثاری از غبار | چون دیدهٔ روان کند شیل قحاف[1]
آید ست دل نشیمن باز تو شهسوار | گر خون چو بنگریش تو گوئی بود نکاف[2]
انصاف باشد از تنگی دل کفند نیست | زان پس که خاک کوی ترا جسته اکتناف[3]
عدل تو گر پسند د دیوانی[4] اینچنین | از عشق گل چرا کند او از زندباف[5]
بر کام دل چرا چو طیور دگر بباغ | ناید مگر بدخانه بازیچه در طواف[6]
در محضی اینکه برده ز گل آب امتیاز | منت بعندلیب نهی در کرم ملاف

[1] قحاف بالضم سیل مهیبی که هرچه باشد بردارد و ببرد ۱۲

[2] نکاف بالکسر بمعنی بهله است و آن دستکش چرمینی است که بازداران دست کنند ۱۲

[3] اکتناف در جوار کسی یا در جای متبرکی متوقف شدن برای حاجت یا عبادت ۱۲

[4] دیوان اینجا بمعنی فیصلهٔ محاکمه و فتوی مرافعه و دادگری است ۱۲

[5] زندباف بمعنی عندلیب است که آنرا بلبل و هزار دستان هم میگویند ۱۲

[6] طواف بالفتح اینجا بمعنی گردیدن و گردش نمودن است گرد جائی ۱۲

ظلمت بر دلی که طوافش دهی به لعل — و آنکه کنیش در قفسی هیچ را مطاف[۱]

کی باشد این کرم که دهی گنج رخ نشان — پس افکنی بحلقهٔ زلفین مار باف[۲]

ور گویم از تو جور و کرم پیش من یکیست — باشد خلاف نیست درین هیچ اختلاف

چون در طریق عشق نهادم قدم بصدق — بر مغز نکته در شکنم پوست پاک و صاف

جان باید از بهر لب لعلت الفدا ام — پیدا ز دست غمش از قاف تا بقاف

یار می تو باش و ابروی خونریز چشم — آزار خود خریده دل زار از عطاف[۳]

خورشید عارض تو نباید دمی کسوف — ماه امید من چه غم ار باید انخساف[۴]

حالت مباد چون دل کفار رو سیاه — کو تا دل مرا فشانند بر وعاف[۵]

---

۱ مطاف جائی است که محل طواف واقع میشود ۱۲

۲ مار باف معنی ترکیبش بافندهٔ مار و بافتهٔ مار نیز آمده است اینجا بمعنی مشبکی است که در چلیپایش نقوش مار نشان باشد ۱۲

۳ عطاف بالکسر بمعنی تیغ و شمشیر است ۱۲

۴ انخساف بمعنی گرفتن ماه است و آن هنگامی است که زمین میان آن و آفتاب بطور کامل حایل میشود ۱۲

۵ وعاف بالکسر جمع وعف است و آن زمین سختی است که آب در آن فرو نمیرود و بالایش می ایستد ۱۲

چون خونِ دیده ریخت فدائی بهرِ دیده
نبود چگونه نعمتِ دهرش بطبعِ عاف[1]

در شمهٔ از مراقبتِ حالِ خود و اظهارِ شکرِ انعامِ قدیم به پیشگاهِ اعلیحضرت ناصر الدین شاهِ کریم

دوشینه که تازه کرد عهدِ ازراق[2]
این جادوک این هزار چشمِ[3] زرّاق[4]

این جادوی صد هزار چشمِ محتال[5]
این کرده ز زیرکی فسون محماق[6]

[1] عاف طعام و شرابیکه باکراه خورده و نوشیده شود ۱۲

[2] ازراق بالکسر بمعنی کبود چشم شدن است ۱۲

[3] هزار چشم کنایه از آسمانِ اختر دار است ۱۲

[4] زرّاق بازبر و تشدید را اینجا بمعنی مکار و فریبنده است ۱۲

[5] محتال با پیش مکار و حیله باز را میگویند ۱۲

[6] محماق زنیکه همیشه بچه را احمق زاید ۱۲

این چشم سپید و دل سیاه از نیرنگ
نقش زقدیم سوی دلها ایغاق[1]

آموخته در بچشمهای فتان
برفتنه تو الد و بغمزه ازهاق[2]

من مانده بدان گهی که اشتربانان
خیزند ز خواب از برای ایساق[3]

با دیده آسمان صفت انجم ناک
با حوالی غریق در استغراق[4]

کان کیست که دست آشکار این آثار
وان کیست تواند این گره را اطلاق[5]

حیران ماندم درین تفکر بسیار
دیدم چیزی نخود ز حیرت اضراق[6]

[1] ایغاق سوفار تیر بر زه کمان نهادن است ۱۲

[2] ازهاق بالکسر بمعنی هلاک کردن است ۱۲

[3] ایساق بمعنی بار بر شتر نهادن است ۱۲

[4] استغراق در اصطلاح صوفیه فرو رفتن یا شدن است در دریای اندیشه و تحیر و تفکر در معرفت ذات یا صفات حضرت کبریائی ۱۲

[5] اطلاق بالکسر اینجا بمعنی گشودن است ۱۲

[6] اضراق بالکسر بمعنی مدهوش شدن است ۱۲

تا هنگامیکه ساربانان از زنگ
فارغ نشوند ناقه‌گان را اعناق[1]

آمد ز سبا صبا از آن بلقیس
آورد کتابتی ز فرط اشفاق[2]

بگرفتم و تا گشودم آنرا گردید
چون رایحهٔ صبا معنبر آفاق[3]

طغرا[4] ش نشان منشور[5] سلطنت را عنوان
عنوانش توقیع[6] اصحاب اشراق[7]

هر نکته از رموز خطش چون موی
بیموده بسی مسالک استدقاق[8]

اعناق[1] بالکسر اینجا بمعنی گردن بند در گردن کردن است ۱۲

اشفاق[2] بالفتح مهربانیها نی هاست ۱۲

آفاق[3] جمع افق است که بمعنی کران و کرانه است ۱۲

طغرا[4] بالضم نشانی است که بر سر فرمان شهریاری می‌نویسند ۱۲

منشور[5] اینجا بمعنی فرمان شهنشاهی است ۱۲

توقیع[6] اینجا بمعنی نشانی است که بر نامه و مکتوب کرده باشند ۱۲

اشراق[7] بالکسر بمعنی روشن و تابنده و درخشان شدن آفتاب است ۱۲

استدقاق[8] بمعنی باریکی و نازکی و باریک شدن است ۱۲

تا گشت گشاده گشت طالع خورشید — وافگند ستاره چشم اندر ازراق[1]

دیده است که العجب بعالم باران — با تابش آفتاب بعد از انفاق[2]

دیدم که نوشته از برایم دلدار — کای از دل و جان بجوی وصلم مشتاق

ای گفته بوصف آفتابم اشعار — ای جسته بمدح من ز من استنطاق[3]

بفرست برمن ار فدائی دیوان — بنویس که در چه شعر فن آمد ادقاق[4]

زین دخترگان طبع توکی مقبول — تا شوی[5] جلال ماش آرد اصداق[6]

---

[1] ازراق بازیر بمعنی تیز نگاه کردن و خیره کردن چشم است بر چیزی ۱۲

[2] انفاق شگافته شدن و واشدن ابر است ۱۲

[3] استنطاق طلب نطق و گویائی کردن است ۱۲

[4] ادقاق بالکسر باریک بینی کردن و نیکو گفتن ۱۲

[5] شوی بمعنی شوهر است که جفت زن باشد ۱۲

[6] اصداق بالکسر بمعنی مقرر کردن مهر و کابین زن است ۱۲

دوشیزه[1] ز فکر تست کدامین طناز[2]
بنوشتمی این و پشت جلد دیوان
کای خال ستاره جمالت خورشید
کان جای که حسن تست اندر گفتار
عشقت نکند امان لها گر قطع

تا حسن منش بخواهد ای استرقاق[3]
بر دمم ز لعاب خون دیده الساق[4]
ای اختر کام جان ازت در اخفاق[5]
از حسن تو هم مگر رود استیفاق[6]
شورش چه کنند از فغانها عشاق

[1] دوشیزه بمعنی بکر و دختر باکره است ۱۲
[2] طناز اینجا بمعنی شوخ و بازگوش و دلربا است ۱۲
[3] استرقاق اینجا بمعنی به بندگی گرفتن است ۱۲
[4] الساق بالکسر بمعنی چسپانیدن است ۱۲
[5] اخفاق بالکسر اینجا بمعنی درخشیدن و فرو رفتن ستاره است ۱۲
[6] استیفاق بمعنی توفیق خواستن است ۱۲

چوب ار نخورد ز دستِ مطرب سنتور[1] | کتوان[2] ز خراش تخته را انطاق[3]

زین نامه صدا اگر نیاید کیهان | شاید که به نغمه برد عشقت ارماق[4]

فهرستِ اثاث شد ز بیت الاحزان | در گریه و زاری ای بزرگان اخلاق

چون در ورقی بزاریِ دل از درد | سوزد دلت آتش افکنی بر اوراق

ور ز انکه بحسنِ خویش از این مغرور | بر گریهٔ دل کنی هوایِ اهذاق[5]

گر هست نکویِ ناصر الدین شه سیل | از اشک روان کنم پیِ استبساق[6]

---

[1] سنتور سازیست که ایرانیان می نوازند و در عراقِ عرب هم اندک شیوعی یافته است

[2] کتوان بازیر مخففِ (که توان) است یعنی که میتواند ۱۲

[3] انطاق بالکسر بمعنیِ بسخن در آوردن است ۱۲

[4] ارماق بالضم بمعنی زدن و نواختن است ۱۲

[5] اهذاق بالکسر بمعنیِ بسیار خندیدن است ۱۲

[6] استبساق اینجا بمعنی فراهم شدنِ (سرشک) است ۱۲

وانگه ز نوبه[1] ام بسمعِ خمشان[2]	اندر رسدش بگوش شد اندر احقاق[3]
منصف چو شهنشهی بود عادل خوی	آزرده کجا شوم ز طعنِ اخراق[4]
گر مدعیانِ دون علیلم دارند	الطافِ شهم بود دوای افراق[5]
گر در حقِ بنده خرده[6] بینان گویند	هرگز نبود فصاحت اندر اغلاق[7]
صدق است ولی چو عرضِ جانِ ما شاه است	اغلاق دهد نشان ز شاعر افلاق[8]

[1] نوبه بمعنی گریه و زاری است ۱۲

[2] خمشان مرکب است از خم و شان و اطلاق میشود بر هر چیز بزرگ و بزرگوار ۱۲

[3] احقاق بالکسر بمعنی رسانیدنِ حقوق است به اربابِ استحقاق ۱۲

[4] اخراق بالکسر بمعنی ترسانیدن و حیران ساختن و نادان و دریده گوش است اینجا معنی آخر مراد است ۱۲

[5] افراق بالکسر بمعنی بهبودی است که از بیماری در آمدن باشد ۱۲

[6] خرده بین بمعنی مردِ مدقق و عیب جو آمده است ۱۲

[7] اغلاق بالکسر بستنِ در و سربسته و پیچیده گفتنِ کلام است ۱۲

[8] افلاق بالکسر بمعنی سخن عجیب آوردن است شاعر است و شعری ۱۲

در خدمت شاه غیب دان باشد عیب — خرمحو بدن[1] بفر و غیر از اطرآق[2]

شوخی نبود نبی ودیر شبی از رای — از بهر اساس نظم در استیثاق[3]

شه نیست بجز ظهور فسر یزدان — مه نیست بغیر مهر اندر اطباق[4]

آگاه بود شه از ضمایر بی حرف — بشناسد مخلص را بدیدن از وقواق[5]

در طاعت خود چو پاک هیم دریافت — جسته است سرم به بند خدمت ایثاق[6]

ور بیند نیم کسی به خند از جهل — پندارش از سگان خسرو انباق[7]

[1] بدن همسنگ شدن مخفف بودن است ۱۲

[2] اطراق بالکسر معنی خاموش ماندن و سر در پیش افگندن ست ۱۲

[3] استیثاق استواری خواستن و استواری کردن است ۱۲

[4] اطباق بالکسر نهادن یک چیز است بر چیز دیگر که در شکل مناسبت داشته باشند ۱۲

[5] وقواق اینجا معنی بددل و بداندیش است و موسوس ۱۲

[6] ایثاق بمعنی استوار کردن و استوار بستن است ۱۲

[7] انباق بالکسر و تقدیم نون بر با آهسته باد رها کردن است از سوله در محاوره بدین الفاظ دیگر مستعمل است

قانی

نی نی نه نکوست نسبتِ آن با این	گاهی خفقان نبوده در صحبت لاق[1]
حیفا که بمدحِ شه زبانم لال است	اینجاست که دید طبعِ من استغلاق[2]
چون خون نخورد دلم که شه را بشناخت	وقتیکه شدش محبت اندر اقلاق[3]
چون عشق زبانِ نطق بر دحیوان[4]	عاشق لبِ تا لبش محبت اغراق[5]
شاها دلِ بنده ات بمهرت آزاد	شد از دو جهان که اش تواند احراق[6]
زا یمانِ دلم که آن اطاعت شه راست	گواه منی ز خطهٔ دلرا انزاق[7]

[1] لاق چسپیده و پیوسته است ۱۲

[2] استغلاق بمعنیِ بسته شدن در و مشکل افتادنِ سخن است ۱۲

[3] اقلاق بالکسر بی آرام و بیقرار ساختن است ۱۲

[4] حیوان مخففِ (چه توان) است بمعنی چگونه توان ۱۲

[5] اغراق بالکسر اینجا بمعنی مبالغه کردن است ۱۲

[6] احراق بالکسر بمعنیِ سوزانیدن است ۱۲

[7] انزاق بالکسر اینجا بمعنیِ نادان و احمق شدن است پس از عاقل و دانا بودن ۱۲

آندل که به نعمتِ شه آمد موجود	امکانِ که از سرشش چو پایش ازلاق[۱]
محکم چو بود عمارتی را بنیاد	بادش چه خلل بکار تا ندارحاق[۲]
مادر پدری که نانِ سلطان خوردند	کی منطبع[۳] است نقشِ لفظِ احماق[۴]
من در رخِ تو که شهریاری آن رنگ	بینم که در آفتاب گاهِ اشراق[۵]
هرگه نظرش فتد کسی بر خورشید	آن خاصیتش چو دستِ خسرو ازفاق[۶]
نتوان نبرد بجانبِ ابر و دست	ورنگردش ز روزن اندر قشلاق[۷]

[۱] ازلاق اینجا این هر دو معنیِ آن مراد است که ستردنِ موی و لغزانیدن باشد ۱۲

[۲] ارحاق اینجا بمعنیِ در رسانیدن است و بس ۱۲

[۳] منطبع بالکسر آنچه پذیرایِ طبع و رسم گردیده است ۱۲

[۴] احماق بالکسر بچهٔ احمق زائیدن است و کسی را احمق یافتن ۱۲

[۵] اشراق بالکسر بمعنیِ طالع شدن و درخشیدنِ آفتابِ جهانتاب است ۱۲

[۶] ازفاق بالکسر نفع بخشیدن و سود رسانیدن است ۱۲

[۷] قشلاق بمعنیِ خانهٔ گرمِ زمستانی است باید از ترکی معرب شده باشد ۱۲

بر دل چو خیالِ روی تو بند نقش — برابروی جان زدست بنیم الزاق[۱]

جز دیدهٔ هوش را بروی فرمان — شایسته نباشد از وشاقان ارشاق[۲]

تا گردنِ دل به بندِ مهرت پیوست — غمها بشدندش از خیالِ اصعاق[۳]

تا چیست مقامِ آنکه او را سلطان — از دور نظر کند بچشمِ ارفاق[۴]

من بنده بقدرِ دانشت چون توصیف — خواهم نتوانست بمدحت اشتقاق[۵]

حاشا که کنم بکمیتِ مدحت تقلید — کی بر میِ نابِ خود پسندم اعراق[۶]

---

۱ الزاق بالکسر بمعنی چسپیدن است ۱۲

۲ ارشاق بالکسر تیز نگاه کردن و گردن دراز کردنِ آهو ۱۲

۳ اصعاق بالکسر بمعنی میرانیدن و بیهوش گردانیدن است ۱۲

۴ ارفاق رفق و نرمی کردن و سود بخشیدن است ۱۲

۵ اشتقاق بازیر بمعنی شکافتنِ سخن و گرفتنِ حرفیست از حرفی ۱۲

۶ اعراق بالکسر اینجا بمعنی آمیختنِ اندکی آب است بشراب ۱۲

تا پیوستِ اختریں بند از دچون کارِ تو بہ تختِ بزرگان ارشاد[3]
زی مارِ شب از سپیدہ بُرد لقلاق[1] رسمِ تو براسب بر فقیران انفاق[2]

دستِ کرمت چو سوی سیم آید از جیب
بر قابلیت ببین نہ بین استحقاق[3]

دربیانِ مراتبِ حسنِ اتفاق و ستایشِ اعلیحضرتِ شہنشاہ ناصر الدین شاہِ قاجارِ فلک طمطراق

حسن شد آذینِ[4] رخِ اتفاق
شد نگہِ وصل مبدّل فراق

[1] لقلاق با زبر بمعنیِ لقلق است کہ معربِ لگ لگ است ۱۲

[2] انفاق بالکسر بزینہ و نفقہ دادن و بخشش نمودن مخارج است کسیرا ۱۲

[3] استحقاق مستحق بودن بچیزی حقدار بودن است ۱۲

[4] آذین بمعنیِ پدرام است کہ آنرا آئین بندی ہم میگویند و اینجا بمعنیِ زینت و زیور است ۱۲

یار فراز آمده همپای یار	ساقی الفت نفس سیم ساق
مطرب معروف مبارک قدم	ماه الم را برخش انمحاق
در حرم حسن طرب پرده دار	پرده شناسان شه انتساق
بر همه اصحاب هنر اوستاد	دستگه دایره را در طباق
ناخن او نشتر آماس قلب	چون کند از خون بغم دل خناق

همپا بمعنی همراه و مصاحب است ۱۲

انمحاق بالکسر در محاق شدن است آن ایام پنهان شدن ماه است در سه شب که در آخر ماه واقع میافتند

انتساق اینجا بمعنی برگزیدن است ۱۲

دستگه مخفف دستگاه است اینجا بمعنی مقام موسیقی است ۱۲

دایره اینجا بمعنی دایره موسیقی است که از چند خطوط که در آن مرتسم میشوند قریب بعد نغمات بیرون از آن اشکال معلوم میگردد

طباق بالکسر اینجا بمعنی مطابق و موافق کردن دو چیز است با هم ۱۲

خناق نام بیماریی است که در گلوی مردم پیدا میشود ۱۲

بارِ رخِ فرخنده همایون جمال	خانه قیامت برخش انبلاق[۱]
در سرِ او شور و غزل بر زبان	زیر بغل چنگ و بگردن شتاق[۲]
وقت چه وقت اوّلِ عهدِ صبوح	جیبِ سحر یافته خوب انفلاق[۳]
خانه کجا در وسطِ بوستان	گلبنش از سروچه[۴] در اصطفاق[۵]
جای کجا تخت و لبِ جویبار	لاله رخان چاک نهاده بناق[۶]

[۱] انبلاق بمعنیِ کشادنِ در است یعنی کشادنِ بر رویش همان خانه قیامت شدن همان ۱۲

[۲] شتاق بالکسر تسمه یا هر چیز است بجائی آن کی که هر دو سرش را بر چنگ تعبیه میکنند و آنرا هنگامِ نواختنِ چنگ بگردن می اندازند ۱۲

[۳] انفلاق شگافته شدنِ تاریکیِ شب بهنگامِ بامداد ۱۲

[۴] سروچه بمعنیِ سروِ کوچک است دبچهٔ سرو ۱۲

[۵] اصطفاق اینجا حرکاتِ درختست از باد ۱۲

[۶] بناق بالفتح وتبقدیمِ نون جمعِ بنیقه وآن بمعنیِ گریبان است ۱۲

پیشترش بوده چه حالت سحاب — شسته رخ برگ درخت از نزاق[1]

بوده بگریدن شب را تمام — خنده زد اینده ملبش انشقاق[2]

یافته در دیده بهجران سحر — راه دل خون شده را انقطاق[3]

روی گل از قطرهٔ آن نیم سرخ — چون رخ تنا گر دگر اندفاق[4]

ژالهٔ آن بر لب غنچه چنان — بر لب اطفال سه روزه حماق[5]

پاک بشسته خس و خاشاک بام — بنگر و از حق همه وقت استفاق[6]

---

[1] نزاق آب دهن و بجای زا سین نیز آورده شده و بالکسر بمعنی خوی و لعاب است ۱۲

[2] انشقاق بمعنی شگافته شدن است ۱۲

[3] انقطاق بمعنی گشاده شدن است ۱۲

[4] اندفاق بمعنی ریخته شدن آب است (از دست کسی)

[5] حماق بالضم بمعنی آبله است که آنرا تورک هم میگویند ۱۲

[6] استفاق بمعنی توفیق یافتن و موفق داشتن است ۱۲

از قطرِ آتش گلوی ناودان | یافته تا ساعتِ شش[1] احتناق[2]

کیست مصاحب ز قدیمم ندیم | هر دو ز وحدت شده در ارتفاق[3]

ثالثشان کیست همان سیفروش | کآمده مقبول از و اندناق[4]

شغل چه مان مزمزه از هر شراب | تا بگزینیم میِ خوش مذاق

حرف چه بر وزن غرابه مزنگ[5] | چون صحب[6] شوری در استباق

---

[1] ساعتِ شش نیمهٔ هر دوازده ساعت است از بیست و چهار ساعات یک شبانه روز و آن در هند که بین الطلوع و غیبش از رنگ ز قربت خطِ استوا کم است همیشه حول و حوشِ طلوع و غروبِ نیرِ اعظم واقع میشود ۱۲

[2] احتناق یعنی گرفته شدنِ گلوست ۱۲

[3] ارتفاق یعنی دراز کشیدن و گذاشتنِ ملرست بر مرفق ۱۲

[4] اندناق سر زده داخل شدن که درآمدن است جایی اذنِ دخول ۱۲

[5] مزنگ بفتحتین اینجا بمعنی حدس و قیاس و تخمین است ۱۲

[6] صحب بفتحتین بمعنیِ یاران است صحبِ شوری بمعنی اصحابِ شورت ۱۲

استباق بمعنی از یکدیگر در دویدن پیشی گرفتن است ۱۲

فصل چه فصل اوّلِ اردی بهشت | یافته سامانِ چمن انتساق[1]

یافته مانندِ نسیم از نسیم | پیرهنِ غنچهٔ گل اختراق[2]

باغ پراز زمزمهٔ عندلیب | خالی از زاغ وتهی از نعاق[3]

سوی گل از نرگسِ شیدای ست | هرکه ببیند گردد برلماق[4]

کاین چه فسون است وچه شکلِ عجب | دیده چه دیده ز بنات[5] اعتلاق[6]

عکسِ شکوفه برخِ آبگیر | نیستش از حوتِ[7] فلک افتراق[8]

[1] انتساق بمعنی فراهم وآراسته ومنظم شدنست ۱۲

[2] اختراق اینجا بمعنی تندوزیدنِ باد است ودریده شدن است ۱۲

[3] نعاق بالفتح اینجا بمعنی آوازکلاغ وبانگ کردن زاغ است ۱۲

[4] لماق بالفتح اینجا بمعنی دست بچشم مالیدن است برآنچه نگریستن ۱۲

[5] بنات هرچه رویده یا رویانیده شده است ۱۲

[6] اعتلاق آویخته شدن است بچیزی دلبستگی یافتن وعاشق شدن ۱۲

[7] حوت بمعنی ماهی است وحوت اینجا کنایه ازخوذِ آسمان است ۱۲

[8] افتراق بمعنی جدا شدن ...ن است ۱۲

ساقیِ دلجولبِ آبِ روان	آمده وجسته بکار التصاق[۱]
قمقمِ[۲] مینا چو بگردد دلبند	بازرهد قلبِ حزین زاختناق[۳]
شیشه کند خالی و بنهد زمین	ماہمه دورش جهتِ ارتزاق[۴]
خادمش ازکب[۵] برساند بجای	رسته صراحی نشود زانخناق[۶]
کارِ وی ازشیشه بساغر مدام	ریزشِ می پیشهٔ غم انخراق[۷]

[۱] التصاق بمعنیِ چسبیدن است بچیزی ۱۲

[۲] قمقم بایشِ ہر دو قاف بمعنیِ آوازیست که ازگلویِ صراحی ومانندِ آن ہنگامِ خالی شدنِ آنچه در آنست برمیاید ۱۲

[۳] اختناق بسته شدنِ حلق وگلوگرفتگی ۱۲

[۴] ارتزاق بمعنیِ روزی ستاندن است ۱۲

[۵] کب بایش بمعنیِ خرابهٔ بزرگِ شراب است که ازآن شیشه ہارا پرمیکنند ۱۲

[۶] انخناق گرفته شدنِ گلوست ازجوشِ خون ۱۲

[۷] انخراق دریده شدن وگرشتن باد ازدبر ۱۲

مطربِ شیرین نفس چرب دست
جز که دهد ساقیش از دست جام

غیرِ ستخراجِ نواها ز چنگ
راست مرکب بکند با حجاز

پرده گشاید برخِ بوسلیک
نیز پسندد به بیان التیاق

کس نه بجویدش ز کار اعتیاق
کس بکند عجبی از اشتقاق

چارگهش ختم شود بر عراق
تا نگر دپرده ٔ غم انخراق

التیاق چسپیدن و پرداختن است بکاری چنانکه باید ۱۲

اعتیاق بمعنیِ باز داشتن است ۱۲

ستخراج مخفف استخراج است که بمعنیِ بیرون آوردن است ۱۲

اشتقاق بمعنیِ برآوردنِ کلمه ایست از کلمهٔ دیگر و مانندِ آن ۱۲

راست وحجاز هر دو نامِ آوازی میباشند ۱۲

چهارگه مخففِ چهارگاه است که نامِ مقامی است از دوازده مقامِ موسیقی ۱۲

عراق اینجا نامِ آوازی است ۱۲

بوسلیک نامِ مقامی است از دوازده مقامِ موسیقی ۱۲ انخراق بمعنیِ دریده شدن است ۱۲

مژده رساند بدل از اصفهان[۱]	اینکه بسر رفت زمانِ فراق
عشق بشورد بجمالِ حسین[۲]	تا دلِ من تازه کند اشتیاق
چونکه بتصنیف[۳] کنند نوحه جفت	دل بسمٰوات دواند براق
من بصلائی بدهم بارِ عام	حکم بروی همه بر انشقاق[۴]
هرکه ببزم است شرابش دهند	لیک زباغش ننهند انزهاق[۵]

[۱] اصفهان اینجا نامِ آوازی است ۱۲

[۲] حسین اینجا نامِ آوازی است ۱۲

[۳] تصنیف اینجا بمعنیِ نوایِ مرکبِ نوپدید است که داخلِ دوایر و مقامات نیست هرسال در هرشهری پیدا میشود و بیرون میآید و بیشتر هنگامِ رقص خوانده میشود و از آن یک شهر بشهرِ دیگر برده خوانده میشود

[۴] انشقاق بمعنیِ بازکردنِ در است ۱۲

[۵] انزهاق بمعنیِ بیرون آمدن یا رفتن است ۱۲

بدل کنم گنج به برنا و پیر	نام بجا نهی از واق واق[1]
مجلسیان از سر مستی برقص	پاک بکوشند سوی انتطاق[2]
عرش کند غنبکشان[3] از نشاط	فرش ز بر جستنشان در وثاق
تا فته آوازهٔ ادوار چرخ	یافته با خاک زمین انسحاق[4]
من چه کنم مدح شهنشاه جان	ناصر دین شاه فلک طمطراق

جان فدائی بچنین حسن روی
پیش قدم میرود ای اتفاق

[1] واق واق گویند نام کوهی است که کان زر است و زر در آنجا چنان فراوان است که بسیار اندک بهاست ۱۲

[2] انتطاق بالکسر کمر بستن و آماده شدن برای کاری ۱۲

[3] غنبک همسنگ دنبک بمعنی رقص در قصیدن است بویژه بر یکپای ۱۲

[4] انسحاق بمعنی سوده و سائیده شدن است ۱۲

در تعریفِ شب از شام تا بام و ستایشِ اعلیحضرتِ اقدسِ ناصرالدین شاهِ قاجار خلّد اللّٰه ملکه و سلطانه

مشک غاپید[1] چرخ از کفِ خاک
مست کبود شد هوای عالم پاک[2]

چون شود جا بجای آری مشک
از ختن بوی آیدش کیاک[3]

حبشی تاجری بکلکتِ چین
شد و بر اشترِ افق به وراک[4]

آنقدر بار کرد بر هم مشک
که سرش بر گذشت از افلاک

[1] غاپید ماضیِ مفردِ غاپیدن است که بمعنیِ ربودنِ چیزیست از دست یا از طرفِ کسی در محاوره غپیدن هم میگویند ۱۲

[2] پاک اینجا بمعنیِ همه و سرتاسر است ۱۲

[3] کیاک اینجا بمعنی شهریست از دشتِ قبچاق ۱۲

[4] وراک با واوِ زیر داده پشتیِ کوچکی است که از بالا بر دو سوی پالانِ شتر می‌نهند ۱۲

سر آن ماه طلعتان بنشاند	پس کشیدش ز کهکستان کیماک[1]
چند منزل چو گشت راه نورد	چند تمغاچیان[2] همه سفاک[3]
بگرفتند ناگهش سر راه	که بیا ورفته[4] بیر اشاک[5]
میر آن طایفه سحرگاهان	فته اش خواند و سخت گشت بداک[6]

کیماک[1] اینجا بمعنی کیسه است و آن تنگ بزرگی است که از بالای بار بزیر شکم ستور می بندند ۱۲

تمغاچی[2] آن مرد است که از جانب افسر گمرک بارهای تجار را مهر میکند و باجش میستاند و پیشه مید هد و آن مهر نشان است که باج آن بار داده شده است

سفاک[3] بافتح و تشدید فا مرد بسیار خونریز بسیار خونخوار است ۱۲

فته[4] بمعنی پروانه ایست که عمله گمرک پس از گرفتن باج مال میدهند و آنرا مالک مال همراه آن میکند تا بر اهداران راهی بعدم جمت مزاحم نمود نشود و آنرا اینچه هم میگویند ۱۲

اشاک[5] بالفتح جمع شاک است بداک[6] بالفتح بمعنی خشمناک و عیب جوی است ۱۲

گر خداوندگارِ گونهٔ مشک[1]	فته دارد به بادیش اساک[2]
تا بنقلِ کنیزگان دانیم	از که بگرفته حکم این افاک[3]
از نگهبانِ ماه رخساران	گر گرفته نشایدش انهاک[4]
ورنه باید ازین کنه مالید	روی این زنگیک همی سپیداک[5]
این چو بشنید از سحرگاهان	آن نفامِ[6] سبکدل و کواک[7]

[1] خداوندگارِ گونهٔ مشک بمعنی رب النوعِ مشک است ۱۲

[2] اساک با الکسر بمعنی نگهداشتن است ۱۲

[3] افاک با فتح و تشدید بمعنیِ کذّاب و دروغگو هست ۱۲

[4] انهاک با الکسر بمعنیِ لاغر کردن و عقوبت نمودن است ۱۲

[5] سپیداک با زیر و با هر دو زیر نیز بمعنیِ سفیدابی است که زنان بر رخسار و نقاشان و نگارگران در کارِ خود استعمال میکنند ۱۲

[6] نفام با الفتح بمعنیِ سیه چرده و تیره فام است ۱۲

[7] کواک با زبر بمعنی مردِ بزدل و ترسو است ۱۲

گشت فی الفور گونه آتش از بیم	با همه تیرگی برنگ سجاک[1]
که ز هر سو طلایع[2] خاقان	همگی شیر دل تمام ضناک[3]
بگرفتند گردش از اطراف	تا رتبند مکنتش[4] را پاک
خون زنگی[5] بریختند چنان	که یکی قطره تا چکید سماک
کف[6] کهکشان ز شرمش بگرفت	تا دو تیرتاب کرد بر افلاک

[1] سجاک بالیش بمعنی شیر لیست که با دوغ آمیخته باشند ۱۲

[2] طلایع جمعِ طلیعه میباشد و از طلایعِ خاقان اینجا مراد طلوعِ اشعهٔ آفتاب است ۱۲

[3] ضناک بالکسر قوی جثه استوار بنیه و درختِ کهن ۱۲

[4] مکنت بالیش بمعنی رخت و سامان و مال و ثروت است ۱۲

[5] خون زنگی کنایه از آن سرخی است که در سمتِ مشرق هنگامِ بامداد پس از ارتفاعِ تاریکی شب و طلوعِ سپیده پیدا میشود ۱۲

[6] کف همان کیمیاست که سنگِ بزرگ باشد ۱۲

اہلِ اردوی موکبِ خورشید | زان کنیزان بیافتند ضناک[1]
پس زغیرت شدند پرده‌نشین | از نظرہای خلق زاہل اچاک[2]
مشک ہا نیز گشت پارہ چو سنگ | شد پراگندہ در وہاد[3] دو نباک[4]
گشت دورانِ بوی کامِ نسیم | شد صبا عطرسای و دشت مداک[5]
زین تماشا نباگہ از جا صبح | جست و بگشود مہ لب ضحاک[6]

[1] ضناک بالفتح بمعنی زنِ فربہ است ۱۲
[2] اچاک بمعنی خاک است ۱۲
[3] وہاد بازیر بمعنی زمینِ پست و نشیب است ۱۲
[4] نباک بتقدیم نونِ مکسور بر با بمعنیِ پشتہ ہای کوچک و تلہای خرد است ۱۲
[5] مداک بالفتح بمعنیِ سنگی است کہ بالای آن معطرات را می سایند ۱۲
[6] ضحاک بمعنی کسی است کہ بسیار خندہ باشد ۱۲

گشت پیدا بخنده اش دندان	روی آفاق برد از آن سپناک[1]
گفتی او را هزار ساله زدند	بعوارض[2] شها بها مسواک
شکناب شب از نمایش صبح	باری از آفت دغل شد ناک[3]
من درین وقت با دل خونین	متحیر بمانده و مفلاک[4]
که چه باشد حقایق اعراض[5]	کیست منشأ به کم و کیف ملاک[6]
این چه اسباب حیرت انگیز است	درین چه سان دستگاه عبرت ناک

[1] سپناک بمعنی همان سپیداک است که سفید آب باشد ۱۲

[2] عوارض اینجا بمعنی شانزده دندانی است که در خنده از میان دو لب نمودار میشوند ۱۲

[3] ناک ضد ناب است و آن آمیزش هر چیز خالص است با غیر جنس یا غیر نوع خود ۱۲

[4] مفلاک بالکسر بمعنی پریشان حال و فلک زده و تنگدست و درویش است که امروزها مفلوک میگویند ۱۲

[5] اعراض بالفتح جمع عرض بفتحتین است که ضد جوهر باشد ۱۲

[6] ملاک بازبر و بازیر هم اصل هر چیز است و هر چه چیزی بر آن قایم باشد ۱۲

چیست این خانه ستاره اثاث[۱] | چیست این پایه قوی مدماک[۲]
صد هزاران در آن مهاباد[۳] ان | کرده شاهی وگشته اند هلاک
با نبی حد وحصر تا جاوید | اندران خسروان کنند ملاک[۴]
شگفد گاه اندران گلزار | تنک گردد گهی در آن اشواک[۵]
قونهار رفته است واین جهگاه | ایستاده بپای بی سماک[۶]
سیر سولی میکند تو نسیر | بوده است اینچنین وهست نراک[۷]

۱ اثاث — رخت وسامان خانه است ۱۲

۲ مدماک — بالکسر بمعنی بنیاد وستالوده دیوار خانه است ۱۲

۳ مهاباد — نام نخستین پیغمبر ایرانیان قدیم است ۱۲

۴ ملاک — بالپیش بمعنی خسروی وپادشاهی سلطنت است ۱۲

۵ اشواک — بالزبر جمع شوک مفتوح است که بمعنی خار باشد ۱۲

۶ سماک — بالفتح تیرپست که خیمه را بر آن برپا میکنند امروز ها آنرا دیرک چادر میگویند ۱۲

۷ نراک — بالفتح بمعنی همیشه وجاودان است ۱۲

روزیِ خاک تا ابد انسان	رزقِ انسان ز جانور شیشاک [1]
من گلش چون ببویم از این فکر	بجزم از بهای مغز غُناک [2]
دیده‌ام چون شد ز گریه خون	هست پیراهنم ز خون کیاک [3]
سرم از خونِ دیدگان بیرون	همچو اندر میانِ بحر اداک [4]
شوم آنکه بزیرِ موجِ عمان	که بخیزد ز آه دل کولاک [5]
از لبِ بحرِ شور مردم چشم	نشود دور لحظه‌ای چو کراک [6]

[1] شیشاک گوسفندِ جوانِ شش ماهه است این روزها شیشک میگویندش ۱۲

[2] غُناک بالضم یعنی زکام است ۱۲

[3] کیاک بالفتح اینجا نام دریائی است ۱۲

[4] اداک بازبر یعنی جزیره است ۱۲

[5] کولاک بالضم یعنی طوفان است و موجِ بسیار بزرگ نیز ۱۲

[6] کراک بالضم پرنده ایست سیاه و سفید که بر لبِ آبها می نشیند و دم می جنباند ۱۲

با چنین حالِ درد مندم جان — رسته نبود ز خندهٔ نژاک [1]

بسکه دیدم هجوم از ادیان — نیستم آنست گردم اُنغوشاک [2]

ای خنک از تمامِ مدتِ عمر — حالتِ کودکی بموسمِ حاک [3]

شد چو پا پیچ دامنِ تکلیف — دلِ شوریده را بدامنِ خاک

نشود از چه عرصه بر دل تنگ — نکند چون دلم گریبان چاک

اوفتاده غریب و مانده اسیر — در کفِ خونخوری چو دهر پداک [4]

دشمنان از جوانبم بکمین — دوستانم همه بقلب ذراک [5]

[1] نژاک — بالفتح وتشدیدِ زا عیب کننده وطعنه زننده است ۱۲

[2] انغوشاک — آنرا گویند که از دینی بدینِ دیگری رود ۱۲

[3] حاک — وقتِ گردش بوشیره گردشِ بچه‌گان ۱۲

[4] پداک — بازبر بمعنیِ قهار وجبار و پرخشم است ۱۲

[5] ذراک — بازبر بددل و دوروی ومنافق ونفاق پیشه را گویند ۱۲

از کمندِ بلا و محنتِ دهر
نیست ممکن که بگسلم فتراک

وز بدِ آسمان بدرگهِ شاه
زینهار آورد سرم چالاک

ناصرالدین که کارِ محور[1] کرد
مردِ پیرش زخامهٔ[2] کاواک[3]

یارب این بنده ات دهد سوگند
بدمِ بیگناهِ دخترِ تاک[4]

گرچه حیف است بر بروی پلید
ننگرد دیده‌های عالمِ پاک

کن فدائی فتد بدرگهِ شاه
گز چنین خس نسترد خاشاک

بشهنشه بقا دهی چندان
که بود دور ز ذاتت ازادراک

---

[1] محور — با الکسر خطی است فرضی میانِ قطبِ جنوبی و قطبِ شمالی برای تعین و تشخیصِ احد و غیره ۱۲

[2] خامه — بمعنیِ کلک و قلم ۱۲

[3] کاواک — هر چیزِ مجوف و میان تهی را گویند ۱۲

[4] تاک — درختِ انگور است آنرا رز و مونیز میگویند ۱۲

بنده را نیز بر بجان سلیم[1]
دهی از لطف پادشه تریاک[2]

در ستایش اعلیحضرت اقدس شاهنشاه جمجاه ناصرالدین شاه قاجار خلدالله ملکه و سلطانه

این دل استان از من وای طرّهٔ شبرنگ
اینقدر رهزن مبدین بیچ دامن دل چنگ

گفتم چو بیتو شد خون دل بیمار
خونش بکنم خشک و ز مشکش بکنم رنگ

آنگه بلب بستم برت از مجمر[3] رخسار
دود دم غم آن لحظه برآرد ز دل تنگ

از قطرهٔ خونی نبود بیش دل اکنون
ننشاندت آن تشنگی ای طرّهٔ شبرنگ

[1] سلیم بمسلک حکیم بمعنی مار گزیده است ۱۲
[2] تریاک اینجا بمعنی نوشدار وست که دوای زهر باشد ۱۲
[3] مجمر بمعنی آتشدان است آنرا منقل هم میگویند ۱۲

آید بچه کار تو یکی قطره که خون است
گردی بچه اندیشه ندانم سویش آهنگ

جز اینکه بیاید بچه بخشش که تا خال
خونش بگنبد شیشه و بر شیشه زند سنگ

بستان و بهر گبر که خواهیش بخشای
بالای سیاهی بود ار دیده ست چه آرنگ[1]

جز کجروی ای زلف ندیدم ز تو رفتار
دیده است که آری روش راست ز خرچنگ

مستان دل من خواهی اگر اینکه به جاوید
بر مرفقه[2] لاله براحت نهی آرنگ[3]

چون دل بری ز من چه طلب کرده آرام
آگه نه از درد دل خود شده آرنگ[4]

بر بستر گل خفته آرام تو اکنون
بر بالش مخ راست چنان شاه و چه آرنگ[5]

---

[1] آرنگ — اینجا بمعنی رنگ است ۱۲

[2] مرفقه — بالکسر بمعنی نازبالش کوچکی است که زیر مرفق میگذارند ۱۲

[3] آرنگ — اینجا بمعنی آرنج است ۱۲

[4] آرنگ — اینجا بمعنی همانا والبته است ۱۲

[5] آرنگ — اینجا بمعنی کنارنگ است که حاکم و فرمانفرما باشد ۱۲

نی مطلع از حال پریشان گرفتار ‏— نی مستمع ناله از صاحب آزنگ[1]

در دیده جادو وش یارت غلانید[2] ‏— زنهار فریبش نخوری کوست آرنگ[3]

اینقدر بدان کز همه شهر تنی نیست ‏— آسوده دل از آفت این خانهٔ نیرنگ[4]

منظور وی اینست که سوی دل ویران ‏— از ملکت موروثی خود چون کنی آهنگ

جمعیت آراستهٔ تست پریشان ‏— زود آیدش اقلیم به از خلد تو در چنگ

کم نیست بحیش از تو که با لشکر جرار ‏— افراشته رایت بسر گنبد ارتنگ[5]

تا چشم کند کار بود ذرک نگاه ندار ‏— تا کرده اشارت که شده کار بدل تنگ

---

[1] آزنگ — اینجا بمعنی رنج و درد و محنت است ۱۲

[2] غلانید — ماضی غلانیدن است که بمعنی تحریص و ترغیب و وسوسه کردن باشد ۱۲

[3] آرنگ — اینجا بمعنی مکر و فریب و حیله است ۱۲

[4] نیرنگ — بمعنی سحر و فریب و مکر و افسون و جادو ۱۲

[5] ارتنگ — اینجا بمعنی بتخانهٔ بزرگ است که انواع بتها در آن منصوب اند ۱۲

تا داده اتاقت[1] بکمان ابروی خونریز — آن سو شده تیر ز جگر شیر و دل سنگ

اینست که خواهد ز رکابت ببرد پای — بی معرکه بی آنکه شود پای خرش لنگ

بیرون کند از تخت گهت بی تعب و رنج — تسخیر کند ملکت بی کوشش و بی جنگ

خوابی تو چنان بخت سیه وز من زلف — چون اختر من طالع تو آمده آونگ[2]

مطرب بکجائی که چو گویم بسر زلف — از دل تو بافغان ز رهاوی[3] دهی آهنگ

بر آنچه بگویم ز حدیث دل پردرد — شاهد گذرانی و گواهی دهی از چنگ

چنگ تو بود با خبر از حال دل زار — کس نیست میان من و او جز تو کنارنگ[4]

گویم دلم از حکم تو یک لحظه برون نیست — گر موی تو بر حلق وی آویخته پالنگ[5]

[1] اتاقت بالکسر بمعنی پایان خمیده شدن کمان است از کشیدن زه آن بجانب گوش

[2] آونگ بمعنی چیزیست که از بالا بسوی زمین سرنگون یا آویزان کرده باشند ۱۲

[3] رهاوی نام آوازیست از شعبات موسیقی ۱۲

[4] کنارنگ اینجا بمعنی حاکم است ۱۲

[5] پالنگ اینجا مخفف پالهنگ است و آن رسن یا دوالی است که بر گوشه لگام بسته اسپ را میکشند ۱۲

مپسند شکستِ خود و نهکن بهم دست
حیف است نشنید برخِ آینهٔ ات تنگ

وز نکتهٔ شیرینِ منت تلخ کند کام
آمادهٔ صد عیب همی باش پی ننگ

تا سویِ دل از جای بجنبی رودت ملک
بر نافه ات از عود دنیارد دگر افشنگ[1]

وز دردِ پریشانی ام از تن شودت تاب
بر چهرهٔ هر مویِ تو افتد دو صد آژنگ[2]

ور بار قبولت نفتد گفتِ من ای لیف
ای خواب تو بیکارکن خامهٔ ارژنگ[3]

خواهم زکمندِ شه جم کوکبه تصدیق
کاندر برِ آن گیسوی حور آمده بیرنگ

خورشید سماوات همم ناصرِ دین شاه
دستورِ قضا مالکِ گنجینهٔ فرهنگ

در کارگهِ صنع که از او شده بر پا
کارِ بچه گان هیچ زمانی بود ارتنگ[4]

---

[1] افشنگ بمعنی شبنم است ۱۲

[2] آژنگ اینجا بمعنی چین و شکنج و چهره کی است که از پیری بر رخسار می افتد ۱۲

[3] ارژنگ اینجا نام نقاشی مراد است که مشهور است ۱۲

[4] ارتنگ اینجا بمعنی کارنامهٔ نقاشان است که اصناف صنعتِ نقاشی در آن هویدا و ارتنگ مانی مشهور است ۱۲

هرگز که زمانی فواکه[1] نبد ایخال — گرد بدن آن دست گراید سوی لنک

از واسطهٔ تربیتش در همه ایران — اکسیر بود یافته گردد اگر الدنگ[2]

کاوس پی حاجبی سلطنت آباد — گر زنده بدی پیشکش آوردیش ازگنگ[3]

بسیار عمارت بزمین دیدهٔ خورشید — دیده همه عمر ولیکن نه چنین شنگ[4]

دل نقشهٔ آن میبرد از دست که با اصل — فرقیش که پیداست برون است از فرسنگ

آن اعرج[5] مفلوج[6] بدهر است خوا بخت — کاندر گزرش دوخته بر خاک شتالنگ[7]

[1] فواکه جمع فاکهه و آن بمعنی میوه است ۱۲

[2] الدنگ اینجا بمعنی کودن و بیخرد و مرد کلفت و بیکاره است ۱۲

[3] گنگ اینجا بمعنی کوشک ناموریست که گویند کاوس بنا نهاد ۱۲

[4] شنگ بمعنی خوش شکل و خوشنما و دلکش و دلپذیر است ۱۲

[5] اعرج بازبر کسی را گویند که از پالنگ باشد ۱۲

[6] مفلوج کسی را گویند که فالج زده باشد ۱۲

[7] شتالنگ اینجا بمعنی استخوانی است که آنرا بتازی کعب مینامند ۱۲

تا چیست بدولت شرف آنزا که زاقبال
در درگه عالیش همی آمده سرهنگ

تا پیش سر زلف که بر هیکل شیر است
بیچاره دل خون شده باشد چو شبالنگ[1]

گلزار خد طلعت شه ناصر دین باد
جاوید فدائی بودش نیز شباهنگ[2]

در تهنیت عید بخدمت نواب مرحوم مغفور میر تراب العلی خان بهادر سر سالار جنگ

عید جفت فرخی شد بر در سالار جنگ
تا فرستند تهنیت ها در بر سالار جنگ

تهنیت را باز چون جستند بر فرمان عید
معتکف[3] دیدندش اندر معبر سالار جنگ

[1] شبالنگ بمعنی صید و نخچیر است

[2] شباهنگ اینجا بمعنی مرغیست که هنگام سحر میخواند ۱۲

[3] معتکف کسیرا گویند که در جائی توقف گزینند و مجاور گردد ۱۲

عید یک فرخی را ز روی سعادت دو آنگ — کارد و بنشاندش بر بعیر سالار جنگ

فرخی چون از سعادت جستجو بنمود یافت — گز ازل بوده قرین اختر سالار جنگ

فرخی را عید گفتا گر شرف تاجی بیاز — تا بروز بار بنهم بر سر سالار جنگ

فرخی گفتش که از مجد و شرف پوشیم — کاین دو را بسرشته حق در گوهر سالار جنگ

عید گفت از پود[۱] و از تار شعاع آفتاب — جامه کن لایق دوشش بر سالار جنگ

فرخی گفتش که آن خود رشته بود از نخست — بای روی شمس و رای انور سالار جنگ

عید گفتا از ثابت و سیاره هر یک گهی — نقش کن بر روی نگین خنصر[۲] سالار جنگ

فرخی گفت آنکه هم کان جمله گشتند از ابست — شاهد پاکی به پشت محضر[۳] سالار جنگ

عید گفتا از ربا نوع مشک عودی کن سؤال — تا فرو بیزیم اندر مجمر[۴] سالار جنگ

---

[۱] پود — هر پارچه که بافته میشود دو نسج دارد آنها که در کارگاه بوقت بافتن بر طول کشیده شده اند تار و آنهما که بتوسط ماکو و عمل دفتین بر عرض درآورده میشوند پود مینامند ۱۲

[۲] خنصر — بالفتح بمعنی انگشت کوچک است ۱۲

[۳] محضر — بالفتح اینجا بمعنی گواهی نامه ایست که جمعی درباره لیاقت و استحقاق شخصی از آنچه میدانند مینویسند و مهر میکنند ۱۲

[۴] مجمر — بالفتح بمعنی آتشدان است ۱۲

فرخی گفتش زجنس مشک هر نوعی که بود	منزوی[1] شد در دماغ عنبر[2] سالار جنگ
فرخی را عید گفت از فرهی[3] ارتفاع[4]	جاودان ده فرهی بر کشور سالار جنگ
فرخی گفتش که خود فربه گری ملک هست	جز و خاصیات کلک[5] لاغر سالار جنگ
عید گفتا از کردگار فتح تعویذی بیار	تا به بندم بر سنان لشکر سالار جنگ
فرخی گفتش ظفر را کر دید اکردگار	شکل رایات سپاه صفدر سالار جنگ

[1] منزوی — بمعنی گوشه گزین است ۱۲

[2] عنبر — اینجا نام غلام نواب مرحوم است که علاوه بر صندوقخانه عطرخانه و سایر کارخانه جات نیز مدبست او بود و او اکنون زنده است از غایت وفاداری پس از مرگ نواب مرحوم و فرزندانش با آنکه خداوند ثروت و مکنت است آن خانه را نگذاشت

[3] فرهی — با زیر و تشدید را اینجا بمعنی بزرگی و افزونی است ۱۲

[4] ارتفاع — با زیر اینجا بمعنی مالیات ملک و حاصل و محصول زمین است ۱۲

[5] کلک — با زیر اینجا بمعنی خامه است که بتازی قلم میناممندش ۱۲

عید گفتا اهرمن کاری زمن ناید پدید — تا فتم بر جانِ خصمِ کافر سالار جنگ

فرخی گفتش بیا ساخوش که بد را جای نیست — جز دل و جانِ عدوی مضطر سالار جنگ

عید گفتش پس مرا بر خدمتی شو رهنمون — تا بدان تقریب جویم در برِ سالار جنگ

فرخی پاسخ سپردش کز فدائی آنکه هست — از دل و جان چاکرِ مدحت گر سالار جنگ

قصدِ استنطاق[1] کن وز طبعش ابیاتی بگیر — در ثنای حضرتِ گردون سالار جنگ

من چو اصغا[2] کردم این هر دو شان کردم خطاب — کای برو زبار هر دو چاکر سالار جنگ

نطقِ من لال است اندر ذکر اوصافش به عجز — کی توانم گفت مدحی درخور سالار جنگ

مادحی تشبیه نسبت باشد ممدوح خویش را — من که را نسبت دهم بر چاکر سالار جنگ

بود کی نوشیروان با آنهمه آوازِ عدل — صاحب طبعِ رعیت پرور سالار جنگ

داشتی کی آسمان دامانش از عفت وقوف — همچنان دامانِ پاکِ اطهرِ سالار جنگ

---

[1] استنطاق بالکسر سخن درآوردن است کسی را ۱۲

[2] اصغا بالکسر یعنی شنیدن چیزیست از گوش خود ۱۲

داستانهای شجاعانِ سلف ار دیا | آنکه در اطوار خوانده دفترِ سالارجنگ
از شاهیر کریمان بر همه هرگز که بود | مهربان چون خوی بخت آلیکرِ سالارجنگ
بیش ازین از من نیاید که در خواهم مدام | عزتِ سالارجنگ از داورِ سالارجنگ
یارب ار بر بنده بخششی هست درخواه[1] این یا | تا که در هر حال باشی یاورِ سالارجنگ
جز نسیمِ صحت و آرامش و امثالِ شان | نگذرد تا جاودان بر بسترِ سالارجنگ
تا ابد خالی نماند چون کواکب از فروغ | از شرابِ قدسِ والا ساغرِ سالارجنگ
آنچنان کن یارب از رحمت خود چند انکه هست | حسنِ صدقِ بنده گردد یاورِ سالارجنگ

تا بگیتی زیورِ هستی طلسماتِ بقاست
مرلقا بر عمر بادا زیورِ سالارجنگ

غمِ احباب که ناخوش بجهان آمد دل | شادیِ غیر کز اندوه بجان آمد دل
بکجا میرود آمد زکجا ای عجبی | در برِ من بخدا کافتِ جان آمد دل

[1] درخواه بمعنیِ درخواست است ۱۲

گر بُد آنجا بود کامد از آن بهشت عدم — بوجود از چه ندانیم از آن آمد دل

ببیند این قامت و بالای چنین بستان را — که بسیر چمنش سرو بستان آمد دل

بنگر داین رخ نیکو و بهشتی منظر — که ز لطف گلشنش آخریان[1] آمد دل

پس شو هیچ بفکر لب نایدوست نگر — مر لبت را بتبسم و نشان آمد دل

گر چنین بوده بخاطر لب خندانت را — بس هویداست که تسلیم جهان آمد دل

از ستمگری بوده بدل خنده تو — گر ز هوس بر طمع عمر دوان آمد دل

جز که بنشاند هنایف[2] هوسش در سودا — ز نگین دغل تو بزبان آمد دل

از تو حیف است که در سیر رخ و قامت تو — بعد از آنکه به بستان جنان آمد دل

معجز لعل سخنگوی تو با آتش نسبت کند — بقصور یکه ز تنگی بفغان آمد دل

چه بگویم که چو گشتم ز دیار آواره — در بیابان پر از ریگ روان آمد دل

---

[1] آخریان بمعنی گنجینه های زر و گوهرهای الوان است ۱۲ .

[2] هنایف بمعنی خنده ایست که از روی استهزا کرده شود ۱۲

تا نظر کردم و دو ابروی آن چشم دیدم — همچو رگهام چو پیچیده کمان آمد دل

دیده برهم زدی از لشکریان در غارت — طرفة العین نپید آنچه امان آمد دل

راست خواهی نشدم شاد زمانی از تو — لغم صرف تو گوئی که ضمان آمد دل

طوف ننمود ز حسن تو به بیت المعمور — ار چه سویش ز ره کاهکشان آمد دل

تکمن اید وست شود خانهٔ او زیر و زبر — که پدیدار کمالت نگران آمد دل

گرمی را که رساندی به سپهر غایت — که از آن محتمل بار گران آمد دل

سکنی تا بود انیجاش نهایت یارب — گرچه زین قدر هم از شرم نهان آمد دل

حد احسان تو بیرون بود از فکرت ما — فرض گیریم که شکرت به زبان آمد دل

چه بگوید چو بیان نیست ز فضلت آگه — همچو پندار باظهار بیان آمد دل

حرفی از راز لبت فاش نیارست زدن — با وجودیکه سراپای دهان آمد دل

اینقدر هست که از تهمت گفتار لبت — خصم اندیشه و مغلوب گمان آمد دل

بیت المعمور گویند جائی است در آسمان که مطاف فرشتگان است چنانکه کعبه مطاف مردم زمین است ۱۲ نمبر (۲) پائین صفحهٔ ۲۷۱ از این

زانچه در حقِ تو گفتند مبرا بود / در جلالِ تو چرا زسمتِ بیان آمد دل

هر کلیمی که بوادیش قدم بنهادم / در کفِ گرگ ز آسیبِ شبان آمد دل

هر کجا ذکرِ تو آمد بمیان زانجمنی / سر بر آورد و ز مجمع بمیان آمد دل

همه را یافت چو از تو زره جادو / همه بر پاکیت اقرار کنان آمد دل

سوزمی از شعلهٔ عشقِ تو چو دید آنکه / که در آتشکده و سر مغان آمد دل

بدلِ جان یافت چو از پرتوِ خورشید / این قدر دانم و گویم که جوان آمد دل

چون چنین دید اثر از رخِ خورشید شها / بندهٔ خسروِ خورشید نشان آمد دل

زادن شاهنشهِ ایران که تولاش مرا / جز فدائی سر و خر بنده مکان آمد دل

[1] مبرا بمعنی پاک و بیغش و پاکیزه کرده شده ۱۲

[2] وزروده در محاورات بمعنی وسوسه و افسون است ۱۲

[3] تولا بفتحتین و لام مشدد بمعنی مهر و محبت و دوستی است ۱۲

شرح بقیه صفحه ۲۷۰ - نیارستن بمعنی نتوانستن است ۱۲

نظاره‌شان هم که مردم بجستجوی هلال | فراشدند ببالای بامها و تلال

من از میان تماشائیان ز هیبت عشق | چو در کنار درختان بسان خشک نهال

نگه بسمت افق خاطر از افق بیرون | نظر بغرب و دل از غم بهجر مالامال

نیوفتاده هنوزم رخ هلال بچشم | که یاد ابروی خوبانم در رخ بخیال

چو در خیال من این انقلاب گشت پدید | چگونه‌ست که دلم را چگونه گشت احوال

بدل ز عشق چو این هیبت عنایت شد | دگر نگه نداندم بجستجوی هلال

بگوشه به نشستم دل از جهان مشغول | بفکر یار و دیار و بیاد دور وصال

ز فیض صحبت آزادگان بعهد قدیم | خیال کرد هم حسرت بسوخت دل فی الحال

نظر گشودم و بردم فرو درون فضا | بصحن گلشن گردون بکارگاه جلال

فضای دهر نهنگی که پولکانش بدند | همی ز اختر و از ماه و مهر و بدر و هلال

مرا بچشم مشاهد تحیر آمد چون | بحسن صنع ازل دید انتهای کمال

تلال — بالفتح جمع تل است که بمعنی پشته ریگ آمده است ۱۲

دقیقه‌ای دو سه مدهوش ماندم و بی‌خویش — مجال در نظر جان و عقل محو محال

که ناگهم ز سروشی بگوش هوش رسید — که زود خیز و بخدمت نمای استعجال

جواب گفتمش ای طلعت روان بخشت — چراغ مجلس روحانیان گیتی حال

بیا و از رهِ پروردگاریم بنمای — رهی که زود ببرم ره با پر استعجال

بگفتم این و درآمد بگوش جانم باز — که هر چه راه بود سوی او بود تا آل

ولیکن از رهِ نزدیک و امن میخواهی — بجو ز حالت خورشید آسمان جلال

وزیر عادل سالار جنگ دولت و دین — بزرگ دولت و فرخنده فرشته خصال

گلبن کف او معتدل نسایم جود — بصفحهٔ دل او مرتسم نقوش کمال

محیط دهر ضمیرش که پر بود ز علوم — سحاب چرخ وجودش که پر بود ز اعمال

بذات پاکش هم جنس اصل گوهر قدس — بنور ذاتش همرهی مهر مه تمثال

ز رای روشن او پر فروغ دیدهٔ عقل — ز خوی دلکش او مشکبوی باد شمال

مرتسم بمعنی پذیرفته شده و منطبع شده و بسته و منعقد شده است برای چیزی از قبیل نقوش و صور و مانند اینها باشد ۱۲

سکوت وهم بعجز از تصورش دهوش | بغایتی است که بیرون بود ز بس اقوال
تفرس[1] که تو گوئی چو لوح محفوظ است | هزار بشتر از نگرد داندش چه بوده عکال[2]
عداینگاناای ور فضای همت تو | بجا وران نکند سایل آرزوی سوال
مرا سبحدمت اگر بنگری ز طمع مگیر | که خیر ابقای وجود تست زمن بر رفت آمال[3]
همیشه تا بشب عید بر افق صدا[4] است | هلال عید مبارک خجسته بادت فال
حسودت ار چه چو کوه ست پر صدا و غوکوس | شود ز مویه[5] چو موی آخر و ز ناله چو نال[6]

[1] تفرس — هنگ تقدس معنی شناختن حسن و قبیح و عیب و هنر اسب است بحف دیدن ۱۲

[2] عکال — بالکسر معنی زانو بند شتر است ۱۲

[3] آمال — جمع امل است بفتحتین و آن بمعنی آرزوست ۱۲

[4] صدا — باز بر معنی پژواک و آن آوازیست که از کوه و گنبد و مانند اینها بر میآید هنگامیکه فریاد دبلندی نزدیک اینها کرده شود ۱۲

[5] مویه — هنگ بوبه بمعنی گریه وزاری و نوحه میباشد ۱۲

[6] نال — اینجا بمعنی خارهای سفید باریکی است که درمیان قلم است ۱۲

بهر چه روی کنی از امورِ دولت و دین
نفاذِ امر چو اقبالت آید استقبال

حضورِ پر نورِ نواب میر محبوب علی خان بهادر والی ممالک دکن صانها الله عن الافتراق دام دولته

در تعریفِ صبحِ بهار و توصیفِ سواریِ اعلیحضرتِ اقدس بعزمِ شکار از عماراتِ سرورنگر که بالبدیهه عرض شد

بامدادی بتازگی و جمال
نوگلان از خوشی بخند اخند[۲]

همچو رخسارِ حورِ جنتِ حال[۱]
بلبلان از نشاطِ دل بمقال

حال[۱] اینجا مراد از اصطلاحِ صوفیه است و آن کیفیتی است که سالک راه هنگامِ مراقبه و مکاشفه دست میدهد و ذوقی است که او را فرو میگیرد از وجدانِ امرکیه از غیب بر دلِ او بیدون طلب فرود میآید و او را بی تحملِ هیچگونه رنج و تعب ترقی داده بمدارجِ علیا میرساند ۱۲

خنداخند[۲] یعنی خندان خندان است و نیز مناظرتی است که از هر دو سوی با خنده کرده شود ۱۲

روی گلها چو رای صوفی صاف	آب عاشق چو اشک چشم زلال[1]
از پی رفت و روب خانه دشت	با جماخم[2] وزیده باد شمال
وز پی شست و شوی گرد زمین	آسمان زابر ساخته غربال[3]
شده باغ از نوای مرغ درخت	گشته زاغ از تراکمات[4] نهال
در صد قبیله خنیاگر[5]	بدر صد قوافل[6] جمال[7]

[1] زلال — بالضم صاف و پاک و بی آلایش و خوشگوار را گویند ۱۲

[2] جماخم — اینجا بمعنی جنبش و خراشی است که از روی سرخوشی باشد ۱۲

[3] غربال — بالفتح بمعنی پرویزن است ۱۲

[4] تراکم — بروزن تلاطم بمعنی از پی هم در آمدن و برهم نشستن و انبوه و درهم شدن آمده است ۱۲

[5] خنیاگر — بمعنی خواننده و سرود کننده است ۱۲

[6] قوافل — جمع قافله است که بمعنی کاروان باشد ۱۲

[7] جمال — بازبر و تشدید میم بمعنی شتردار و شتربان است ۱۲

چرخ از بانگِ رعد هی[1] زد زمین | زد که در ده ز گنجِ قارون مال
که زمین از دفاینِ قارون | کوه و صحرا نمود مالا مال
بوستان همچو کلبهٔ[2] بزاز | گشته پُر از پرند[3] و اطلس و شال
سبز از سبزه جنگل از اشجار | در و دشت و دره و وهاد[4] و تلال[5]
یک به یک گل چو جنگِ سلطان کرد | یک به یک چو خصمِ خسرو نال[6]
اینچنین صبح کز فراغت ابر | خیمه افراشت بر فرازِ جبال

[1] هی زدن اینجا بمعنی بانگ زدن است بر کسی از روی خشم ۱۲

[2] کلبه بالکسر اینجا بمعنی حجره و دکان است ۱۲

[3] پرند یکگونه پارچهٔ ابریشمی بسیار فاخر است ۱۲

[4] وهاد بمعنی زمین های پست و گود و هرچه در ره مانند باشد ۱۲

[5] تلال بالفتح جمع تل است که بمعنی پشته باشد و آن ضد وهاد است ۱۲

[6] نال آن خارهای باریک سفید است که درمیان قلم میباشد ۱۲

بود از ایامِ هفته یکشنبه	بیست و سوم از مهِ شوال
یکهزار و دو صد نود با هشت	درگذشته ز عهدِ هجرت سال
همه با عزمِ خسروانِ بزرگ	با شکوه و بزرگی و اقبال
شد شہ ما سوار بهرِ شکار	دشت از موکبش[1] فزود جمال
شاه محبوب علی رئیسِ دکن	که بود دولتش مصئون[2] ز زوال
پای در حلقهٔ رکاب نهاد	زد دوپیکر[3] بروی نیکی فال

[1] موکب — همسنگِ کوکب اینجا بمعنیِ آن جمعیت مجموعه ایست از سوار و پیاده که در رکاب حاضر باشند ۱۲

[2] مصئون — مرادفِ محفوظ است و تقریباً بهمان معنی است ۱۲

[3] دوپیکر — نامِ برجیست که در اصطلاحِ منجمین خانهٔ عطارد است و بتازی جوزا میگویندش و ماهِ سومِ بهار که مدتِ ماندنِ نیرِ اعظم است در آن برج و آن را بصورتِ دو آدم فرض کرده اند که در پیِ یکدیگر اند ۱۲

چون بزین بر نشست نقل نمود — آفتابی دگر ببرج جلال

دولتِ جاودان شدش همراه — بختِ سرمد نمودش استقبال

او چو موسی و خصمِ او فرعون — او چو مهدی و دشمنش دجال

چون بنخجیرگاهِ خویش رسید — شد سباع[1] و وحوش ازلزال

چشم بر آهوی تفنگش دید — داد جان برگلوله‌اش درحال

در دو لحظه دو آهویش شد صید — هر دو پاکیزه روی و خوش خط و خال

آنچنان فربه و درشت و ستبر — دیده کس ندیده هیچ غزال

به تعب در محفه[2] گنجیدند — رنجه شد گوله[3]‌هایِ هر حمال

پس از آن از بقیه دست بداشت — کامدش در بقایِ نوع خیال

[1] سباع — با پیش معنی جانورانِ درنده است ۱۲

[2] محفه — هرچیز پالکی مانند یست که بر دوشِ مردمان حمل میشود ۱۲

[3] گوله — همسنگِ لوله اینجا بمعنیِ شانه و پسِ دوش است ۱۲

شد تفنگش ز ساچمه[1] بطیور	همچو شهباز آتشین چنگال
سوی هر طایری[2] تفنگ انداخت	او پریدن بهشت[3] و زد پر و بال[4]
آفرین باد بر فضایل شاه	که رسیده ز هر هنر بکمال
شد چو هنگام نیمروز قریب	از پی بازگشت داد مثال[5]
داخل بارگاه خلوت گشت	با نشاط و جلالت و اقبال
بر سر خوان به بنده فرمان داد	که بنظم آرم از شکار احوال
از پی امتثال[6] امر حضور	بنمودم ز طبع خویش سوال

[1] ساچمه — گلوله هاي ريزه و خرد است که تفنگ ريخته کبوتر و امثال آنرا ميزنند ۱۲

[2] طاير — بمعني پرنده است ۱۲

[3] بهشت — بازير اول و دوم ماضي هشتن است که بمعني واگذاشتن آمده است ۱۲

[4] پر و بال زدن — آن حرکاتي است که از مرغان مذبوح ظاهر ميشود ۱۲

[5] مثال — بالکسر اينجا بمعني فرمان است ۱۲

[6] امتثال — بمعني بجا آوردن فرمان و حکم است ۱۲

وان لبی سلکِ[1] گوهرِ منظوم — ریخت در جیبِ صفحه بی کیال[2]

یعنی آورد بالبدیهه جواب — این چکامه[3] که برشد از امثال[4]

وز برای دوامِ عمر و بقاش — کرد در وصفِ قادرِ متعال

کای بزرگ آفریدگارِ جهان — ای بوصفت زبانِ ناطقه لال

آفتاب بزمِ قدرت نیست — در بها بیشتر ز جامِ سفال[5]

آفتابِ دگر کن که سایهٔ تست — گرد تا ابد بروی بی زوال

در دلش گونگون فراغت بخش — که ازو بینند خلق فارغ بال[6]

سلک[1] بالکسر اینجا بمعنی رشته و بندیست که مروارید و امثالِ آن بدان می کشند ۱۲

کیال[2] بالکسر بمعنی پیمانه ایست که چیزها را بدان می پیمایند ۱۲

چکامه[3] بالفتح بمعنی قصیده است ۱۲

امثال[4] بالفتح جمع مثل است بکسر که بمعنیِ شبیه و نظیر و همانند باشد ۱۲

سفال[5] اینجا بمعنیِ کندله است و آن هر چیز است که از گل لبا زنند و در کوره بپزند

فارغ بال[6] بمعنیِ آسوده و آرمیده و مطمئن است ۱۲

تا جهانست خسروان جهان | بر کرامات او زنند امثال[1]
طبع موزون دعای او چو بخواند | نغمت شه بخویش یافت جلال
مدحش را که بس مطول بود | مختصر کرد بهر رفع ملال

پس فدائی نوشت تاریخش
زد دو آهو شه خجسته خصال

در تعریف شب برات و توصیف نواب مرحوم مغفور شمس الامرا امیر کبیر میر رشید الدینخان بهادر نور الله مرقده

ساقیا الساقی والامقام | عید برات است بمجلس خرام

[1] امثال جمع مثل است بفتحتین و آن بمعنی قصه و داستان و افسانه است که در میان مردم مشهور باشد ۱۲

صحنِ سرا این ز چراغان چو روز
دود ز بس خاست ز عود و عبیر

صبحِ جوانی نگر و وقتِ شام
خیلِ[1] ملک کرده معطر مشام

این شبِ آزادیِ ارواح گشت
سیرِ سموات کند روحِ شان

از کرمِ بارِ خدای همام[2]
امتِ مرحومه درین شب تمام

حیف بود گذر دراین شب بخواب
ور تو برائی که بیا داندر است

بیخبر از یادِ خوشِ لاینام[3]
در همه حالت چو تعین[4] نبام

---

[1] خیل بالفتح اینجا بمعنیِ گروه و جماعت است ۱۲

[2] همام بالضم هر شهنشاه و امیرِ بزرگوار را گویند که در جلالتِ شان و شکوه و سلطنت یکتا باشد و بالکسر جمعِ آن است و اینجا در هر دو حالت معنی دارد ۱۲

[3] لاینام یعنی خدا تعالی که هیچوقت خواب ندارد ۱۲

[4] تعین نشان زد نمودن و بنگاه در آوردن و مانندِ اینهاست ۱۲

از میِ توحید کیم جرعه بخش
تا رود از آئینهٔ دل ظلام[1]

هیچ نه نیم بحرِ الطافِ دوست
هر چه در آید بلباسِ کلام

او شود م عینِ رکوع و سجود[2]
او بود م عینِ قعود و قیام

در نظرم او نظهور و غیاب
همنفسم او بهمه جا مدام

دیده ام آنگونه شود بهره مند
تا نگرد شاد بهر صبح و شام

طلعتِ شمس الامرا آنکه هست
نایب و اسپهبد و صهر[3] نظام[4]

[1] ظلام بالفتح بمعنیِ تاریکی است ۱۲

[2] رکوع و سجود و قیام و قعود همه ارکانِ نماز اند ۱۲

[3] صهر بالکسر بمعنیِ داماد است ۱۲

[4] نظام اینجا بمعنیِ خطابِ پادشاهانِ خانهٔ نظام الملک آصفجاه است که تختِ سلطنتِ خود را در دکن در سال ۱۱۳۷ هجری و ۱۷۲۴ عیسوی قایم نمود و نظامِ این عصر که شهریارِ تهمتن و سلسله نژادِ سابرکشان بهشت پشت آن بزرگوار میر سد سرکار شوکت وجلالت مدار نظام الملک آصفجاه میر محبوب علیخان بهادر آدام الله زمانه دولته میباشند ۱۲

حامیِ اسلام امیرِ کبیر	حضرتِ او روضهٔ دار السّلام[۱]
میر رشید الدین خانِ حسین	رخشِ[۲] شرف را کفِ او زمام[۳]
توسنِ[۴] بخت ارچه بسی سرکش است	چون خرِ عیسی به برِ او ست رام
تا که هیولی[۵] است بصورت محل[۶]	تا که عرض[۷] است بجوهر قوام
باد جلوخانهٔ دولت سرایش	تا باید قبله گهِ خاص و عام

[۱] دار السلام بمعنیِ جنت و بهشت است ۱۲

[۲] رخش نامِ اسپ رستم است خصوصاً و هر اسپ خوب است عموماً ۱۲

[۳] زمام بمعنیِ لگام و دهنه و عنان است ۱۲

[۴] توسن کرهٔ اسپ بسیار خوب خوش منظر را گویند که هنوز آموخته و رام برای سواری نشده باشد ۱۲

[۵] هیولی در اصطلاحِ حکما لازم و ملزومِ صورت است ۱۲

[۶] محل اینجا بمعنیِ اصطلاحیِ حکما است و آن جایِ هیولی است ۱۲

[۷] عرض و جوهر در اصطلاحِ حکما بهمان مفهومِ هیولی و صورت میباشد ۱۲

کلکِ فدائی بصفت قرن باش
صفحۂ صد نامہ کند مشک فام

دیده به لعلت چو نگهبان کنم
اشکِ مروق[1] همه مرجان کنم

شب که کنم جمع ز زلفت غزل
خاطرِ افلاک پریشان کنم

چشم همه گر بزنم نوح را
در حقِ خود مسکر طوفان کنم

گر گهی از بخت شکایت کنم
نزرهٔ ناشکری و کفران[2] کنم

نیست ز همجنس رفیقی کسم
ناله همی پی زپی از آن کنم

بسکه تباین[3] سخن با بدیم
زار همی ناله و افغان کنم

با گره[4] بیخبران حرمم
شکوه ز بیهای بیابان کنم

[1] مروق — هر شرابی را گویند که از فرطِ صافی اصلاحش درش باقی نمانده باشد ۱۲

[2] کفران — با پیش بمعنیِ ناسپاسی و نمک ناشناسی است ۱۲

[3] تباین — بروزنِ تفاعل بمعنیِ جدا شدن و کنار کشیدن است از چیزی (بر خلافِ راءی خود)

[4] گره — با هر دو پیش مخفف گروه است ۱۲

چون نکشم آه که باید همی — آتش دل سوزم و پنهان کنم
کم نبود درد جگر خوار دل — تا بدوا کوشم و درمان کنم
مطرب مجلس بنواز این غزل — تا که من آهنگ صفاهان کنم
نامه فال است یکی بربطت — مشکل دل من زدوی آسان کنم
فال همایون زنش نوای حسین — از بزنی تازه دل و جان کنم
پس شرهم گرد سر آفتاب — چرخ و دل و جان قربان کنم
بر جگر نفس زنم آتشی — لطف خدا همره شیطان کنم
وصف کرم را به بیانی تهی — هرچه جهانست ز عصیان کنم

صفاهان نام شهریست مشهور و نام آوازے نیز هست اینجا هر دو معنی مراد است ۱۲

همایون اینجا مراد از نام آواز است ۱۲

حسین نام خامس آل عبا علیه التحیة والثناء نیز نام نوائی است از موسیقی
اینجا هر دو معنی مراد است ۱۲

عصیان نافرمانی و گناه است ۱۲

عشق بدین ورم از کافری | روح جهان تازه زایمان کنم
آتشی از عشق فروزم بدل | پیشکش حضرت سلمان کنم
لیک بآیین چو یهودم اگر | هر که یهود است مسلمان کنم
تا برم آهون بوثاق خرد | رخنه باندیشهٔ انسان کنم
تا ب بکند ریشهم گفت مگو | آب بسرچشمهٔ حیوان کنم
مرگ زحق خواسته ام بیشتر | زانکه دلم خواهد طغیان کنم
اینکه بطغیان گذرانم چرا | تا غم دل چاک گریبان کنم
خاک کند ناخن و ریزد بسر | خاک من از آب بدامان کنم
چون نکنم کانچه کند ناخنم | بادیه از مرگ بزرگان کنم

آهون بمعنی نقب و سرنگ است ۱۲

وثاق با زیر حجره و اوطاق است ۱۲

طغیان بمعنی سرکشی و مخالفت است ۱۲

نیست بر ہوشِ عزیزیش کم | تا بتوانم گزر از جان کنم
بر بتن از جان بجدائی بلا | آنچه عیان است چه کتمان[1] کنم
تا چہ شود جانِ گرامی بسی | کیسہ را گویم و حیران کنم
نیست شود از غمِ ہجرانِ تن | یا چو تو اش دلبرِ سلطان کنم
ماتمِ جان را بجدائیِ تن | فکرتی از واہمہ نتوان کنم
گر تو بدانی نما بندہ را | تا ببرت خدمتِ فرمان کنم
ورنہ مشو غرّہ بگفتِ فقط | لال شو از این بد ہم وآن کنم
ہم بگذر کردہ حوالت مکن | گر چو توئی قصّہ نہ اذعان[2] کنم
دیدہ بپوشش از من و لختی[3] ببہ | سیر بدین قامتِ بستان کنم

[1] کتمان بازیر بمعنیِ پوشیدہ و پنہان است ۱۲

[2] اذعان بمعنیِ قبول و باور و یقین نیز آمدہ است ۱۲

[3] لخت بازبر بمعنیِ پارہ و اندک و امثالِ اینہا آمدہ ہست ۱۲

این رخ خورشید نما بنگرم
مدح بهین صنعت یزدان کنم

دیده چو تابد برخ جانبخش او
از همه سو جانب ایوان کنم

بلکه بلطوری گزرد در وزید دل
گش نه ز نگر نشسته پشیمان کنم

زانکه در اندیشهٔ جان از فراق
ور چه گذر راز سر کیوان کنم

دیده هر اسباب فراهم کند
خاک تباهش سر سامان کنم

گر نه دلا چشم بهوشی زمن
عرض بشاهنشه دوران کنم

آنکه فدائی بمدیحش ترا
عجز بعجز امیم و نادان کنم

در تعریف شب و مدح نواب مرحوم
سالار جنگ مختار الملک میر تراب
علیخان بهادر نور الله مضجعه

دوش کین روز بخش سیاران
طلعت افروز ماه رخساران

بد گر روی ارض مایل شد	همچو مسیل گرم رفتاران
گونه آسمان دگرگون گشت	چون مشعبد بساط طراران
بامداد آنچه داده بود گرفت	خلعت زرزدوش کهساران
نیز بگرفت شام داده صبح	خرمن ثابتان و سیاران
تا مطبق نموده عرض ز بهر	پیش راهی امیر بر یکران
شد در آفاق تیره چرم هوا	خیره النفس چو مغز خماران
متغیر من از جهان تبدیل	نی ز مستان نی چو هشیاران

شرح صفحه (۲۹۰) روز بخش سیاران کنایه از آفتاب جهانتاب است ۱۲

گونه اینجا بمعنی روی و چهره است ۱۲

مشعبد با ضم اول و فتح دوم و چهارم بمعنی اسباب شعبده و آنچه بدان شعبده کرده میشود

مطبق هر چه طبقه بطبقه باشد ۱۲

یکران بمعنی اسب خوش رفتار است ۱۲

خمار بالفتح و با میم مشدد شراب فروش و نیز آنکه بسیار شراب خورد ۱۲

هول تنهائیم سوی لاحول — برده جان و ندیده زنهاران

متحیر بکار دهر کهن — که دهد خاک را بهواداران

که بناگه چو دولت سحر — که نهد رو بسوی نکوکاران

خانه‌ام را چو روز روشن کرد — کوکبی شمع بزم عیاران

غمزه‌اش نیم خیز جانب دل — چون اجل در کمین بیماران

تا زند غمزه در آن چو زخم بتیر — فتنه پیدا چو در نظر باران

طره‌اش پیچ پیچ بر گل رخ — همچو بر گنج شایگان[1] ماران

که زند غمزه در آن چو خم بکمند — کمین هویدا چو دام طراران

ماه نو پیش غبغبش نوکر — زهره بگریش از پرستاران

کهکشان عکسی از گلوبندش — مشتریش از بجان خریداران

در خیابان لطف پرتابش — ماه قندیلی از سراداران

[1] گنج شایگان — یکی از هفت گنج مشهور خسرو پرویز است ۱۲

در

در شبستانِ حسنِ جاویدش
آفتاب از چراغ برداران

با ادب خاکِ پاش بوسیدم
بنهادم بپاش رخساران

گفتم ای وصلت آرزوی همه
دیدنت حاصلِ نکوکاران

ای بقا در فضای موکبِ تو
گردی از دامنِ جلوداران

تو صنم بی حجاب خورشیدی
وز رخت کور این طلبکاران

هیچ دانی بما چه میگذرد
دور در غربت از همه یاران

چه گنه کرده ام بگیتیِ تو
که پسندیده ام زسیاران

خود گرفتم که مردِ عشق نیم
گر زغمت سر نهم بکهساران

اینقدر هم نیم که در رهِ تو
سر کنم برخیِ پرستاران

نیست بهرم ز عمرِ خردم چند
هفته نزدِ صدرِ سرداران

گیتی همین دنیا است که آنرا جهان و کیهان نیز میگویند ۱۲

برخی بمعنی قربان و فدا آمده است ۱۲

بهره همنگِ شهره بمعنیِ قسمت و حصه و نصیب است ۱۲

اوست در ملک اگر بود مختار ‌ ‌ ‌ ملک را مقتدای مختاران

ور بجنگ عدو سپاه کشند ‌ ‌ ‌ پیشوای سپاه سالاران

کمترین خادمش ز پایهٔ قدر ‌ ‌ ‌ افتخار بزرگ مقداران

کهترین چاکرش ز مایهٔ جاه ‌ ‌ ‌ انتخاب سترگ سرداران

صحبتش دارد آن اثر که کند ‌ ‌ ‌ مرد را از صحیح گفتاران

خدمتش دارد آن شرف که کند ‌ ‌ ‌ شخص را از درست کرداران

دین آن ارتفاع یافت ازو ‌ ‌ ‌ که سپهر از خدیو سیاران

شاد زی ای بملک جان مختار ‌ ‌ ‌ ای هنر بخش مردم آزاران

دیرمان ای بجنگ دین سالار ‌ ‌ ‌ ای مظفر بسخت پیکاران

ای بدربار آسمان صنعت ‌ ‌ ‌ در تواضع بلند درباران

وی بعهد کفایت تو فساد ‌ ‌ ‌ چون ستم از کساد بازاران

بدسگال تو طرفه نادانیست ‌ ‌ ‌ کاسپرد با تو راه غداران

آگه از حفظ و حرز یزدان نیست ‌ ‌ ‌ ور سعادات بخت بیداران

وین نداند که نابکاری شوم | ره ندارد بشاهِ غفاران
تو در اقبالِ ایزدی خوش باش | بمرادِ دلِ هواداران
تا سحر گه نهد زطرهٔ شب | مشک در جیبِ همچو عطاران

عمر کن آنقدر بعزت و جاه
که بخواهندت از خدا یاران

ایضاً در تعریفِ شب و چراغان وآتشبازی و مدحِ المرحوم

هنگامِ شام کاین گلِ بی خارِ آتشین[۱] | بنمود باختر[۲] زخود انبارِ آتشین[۳]

[۱] گلِ بی خارِ آتشین - کنایه از آفتاب است هنگامِ غروب که شعاعش نماند و بسیار سرخ میشود چه آتشین دو معنی دارد اول آنکه از آتش ساخته شده دوم آنکه برنگ و صفت آتش است ۱۲

[۲] باختر بمعنیِ مغرب است ۱۲

[۳] انبارِ آتشین کنایه از شفق است ۱۲

من زن آتشِ درون تنگر که در رسید　　پیکی و وار ماندم از افکارِ آتشین

بعد از سلام گفت که از تابِ نورِ لطف　　خوانده خدایگانت بدربارِ آتشین

از بسکه این شنیدم و تبدیل شد[1] جلد　　در قلبِ بنده آهِ شرربارِ آتشین

شد از تفِ تفاخر و شوقِ روانِ جسم　　گاری[1] لبانِ کورهٔ فخّارِ[2] آتشین

القصه بعد از آنکه نوردیده گشت راه　　چشمم فتاد بر بسی آثارِ آتشین

داخل شدم بساحتِ کاخی که چون سپهر　　بودی وسیع و بادر و دیوارِ آتشین

کردم نظر بعالمِ بالا که بر زمم　　بر چرخ طعنه هایِ جگرخوارِ آتشین

زانبوهیِ چراغ ندیدم ستارهٔ　　زانجم اگرچه بود فلک دارِ آتشین

گفتم بخواجه تاش[3] که کن رهبری مرا　　زی میرِ بزم کش برم اشعارِ آتشین

---

[1] گاری　　با کافِ فارسی بمعنیِ کالسکه است ۱۲

[2] فخّار　　با زیر و تشدیدِ خا بمعنیِ کوره پز است که آجر و ظروفِ گلین و امثالِ آنها را در کوره میپزد ۱۲

[3] خواجه تاش　　هم ردیف و هم قطار میگویندش و آن کسانی میباشند که در خدمتِ یک شخص باشند ۱۲

آداب بندگی چو بجا آمد از رهی[۱] | کردم نظر منظر از انظار آتشین
دربارگه چو دعوتیان مجتمع شدند | بدفاش از کتایبش[۲] اسرار آتشین
صفها کشیده شد ز امیران نامدار | با کسوت[۳] ململی[۴] و شلوار آتشین
خنیاگران[۵] برقص فتادند و مطربان | دادند جان ابا ز گفتار آتشین
تا ساعتی ترانه و رقص و سرود بود | در مجلس مجلّد پرکار آتشین
زان پس شدند مجلسیان دگر | آراسته چو خلد با نوار آتشین

[۱] رهی بمعنی عبد است و اینجا مراد از خود گوینده است ۱۲

[۲] کتایب جمع کتیبه و آن اینجا بمعنی حاشیه ایست در اندرون کلاه که از سر در ها ساخته میشود چه ساده داشته شود و چه چیزی بر آن نگاشته گردد

[۳] کسوت بمعنی جامه و لباس است ۱۲

[۴] ململ با ضم میم اوّل و تشدید میم ثانی هر چیز رنگارنگ (یوزیده اسب) را میگویند و بمعنی پر آب و تاب نیز هست ۱۲

[۵] خنیاگر بمعنی خواننده است ۱۲ شرح نمبر ۶ و ۷ را در صفحه بعد ببین

گنگی نمونه کاوس آورده اش بخت	آرکی پر از ارایک نور کار آتشین
قصری بجانبش دو دریاچه های ژرف	باغی درختهاش پر از بار آتشین
گلهای رنگ رنگ میان چراغهاش	چون چشم دردگین بر سعار آتشین
گسترده میزها چو ره کهکشان بچرخ	وز روشنی چو طور بدیدار آتشین

شرح صفحه (۲۹۷) مخلد بمعنی جاودان و پاینده و سرمد است ۱۲

خلد — با پیش اینجا بمعنی بهشت جاودان است ۱۲

گنگ — با زبر و با هر دو کاف فارسی کاخی است که گویند کاوس از نمونهٔ آن گنگ ساخت که در ترکستان و چین بود ۱۲

ارک — بمعنی سراهای خسرویست که در یکسوی شهر بپا و بحصار جداگانه محصور است ۱۲

ارایک — جمع اریکه و آن بمعنی تخت است ۱۲

ژرف — همسنگ برف بمعنی پر و عمیق است ۱۲

رنگ رنگ — بمعنی مختلف اللون است الوان هم میگویندش

سعار — بالکسر بمعنی چوبی است که آتش را بدان هم میزنند تا خوب افروخته شود ۱۲

از مائده[1] هر آنچه خدالش خوش آفرید — بس ظرفها نهاده چو دستار آتشین

چندین هزار ساغر و مینا[2] کنار هم — آگنده از شراب خرد خوار آتشین

گفتم بدل که هست بهشت خدا همین — آسوده باش ای دل از افکار[3] آتشین

بنگر بزیب محفل و فرّ جمال بزم — باغ ارم شکوه بپا اثمار[4] آتشین

یک جانبش بتان زمی لعل کرده لعل — لبهای نازنین دُر ربار آتشین

یکسو ستمگران[5] همه باروی بی نقاب — گرمی کنند بهر دل زار آتشین

یک گوشه شاهدان شکرلب که هست شان — پروانه وار شمع هوادار آتشین

---

[1] مائده — هر چیز است که لفظ خوراک بر آن اطلاق توان کرد ۱۲

[2] مینا — همسنگ بینا بمعنی شیشه است ۱۲

[3] افکار — بازبر جمع فکر است و افکار آتشین اندیشه های دردناک سوزنده است ۱۲

[4] اثمار — بالفتح جمع ثمر و آن بمعنی میوه است ۱۲

[5] ستمگران — اینجا بمعنی دلبران سنگدل است ۱۲

یک سمت لولیان همه با زلفِ تابدار | با جامه‌هایِ اطلسِ زردارِ آتشین
یکروی حوریان همه با طلعتِ بهشت | با طرهٔ مجعد و رخسارِ آتشین
یکرخ نکورخان زمی افروخته رخان | شنگرف[۱] سوده[۲] داده بگلنارِ آتشین
بلباسچیان[۳] بدسته[۴] نوازان بهر کنار | با طبل و سازِ طرفه نمودارِ آتشین
القصه مرد و زن همه سرخوش زمی شدند | محروم من زحسرتِ آن یارِ آتشین
پس بعد اکلِ نعمتِ وافر فراشدند | بر بامِ قصرِ عالی پی چهارِ[۵] آتشین

[۱] شنگرف چیزیست بسیار سرخ و خوش رنگ که نقاشان و رنگسازان بکار میبرند یک قسم آنرا سرنج هم میگویند ۱۲

[۲] سوده یعنی ساییده شده است ۱۲

[۳] بلباسچیان ـ نوازندگان لشکری را میگویند ۱۲

[۴] بدسته آن مراد است که افرادِ دستهٔ تمام یکجا جمع باشند ۱۲

[۵] چهار یعنی چهل چراغ و درخت‌های بلور است که لاله‌ها بر شان نصب گردیده است ۱۲

آتش بازی آنکه از اطرافِ چارچمن	آغاز گشت و تازه شد اشعارِ آتشین

تجدیدِ مطلع

گل[1] کرد غنچهٔ طرب و نارِ[2] آتشین	بر شاخِ جان شگفته شد ازهارِ[3] آتشین
آتش فروز[4] مرغکی آمد پدید و کرد	موسیقی وار نغمهٔ منقارِ آتشین
وآمد در اهتزاز[6] و بدانسو شده رساند	موشک بگوشِ موشکِ عیارِ آتشین
کز جانبی بهم نفتادند موشکان	برکنده شد زخاکِ چو مسمارِ آتشین

[1] گل کردن بمعنیِ شگفته شدنِ غنچه و مانند های آنست ۱۲

[2] نار اینجا بمعنیِ انار است و آن نامِ میوهٔ مشهور و آتشبازیِ مخصوص هست ۱۲

[3] ازهار بالفتح بمعنیِ شکوفه هاست ۱۲

[4] آتش فروز همان آتش افروز است که دو سه معنیِ موهوم دارد که یکی از آنها را ققنس و قوقنس هم میگویند و آن نامِ مرغی است خیالی و اینجا مراد یک نوع آتشبازی است ۱۲ نمبر ۵ و ۶ و ۷ و ۸ و صفحهٔ گذشته ببینند

یا تفته[۲] از دهانهٔ کهسارِ آتشین		شد در هوا بصورتِ تیرِ شهاب بان[۱]
سرهای اسطقسات[۳] افسارِ آتشین		از تیرِ تخشهای فرو غنده یافتند

بقیهٔ شرحِ صفحه (۳۰۱)

مرغسیچه[۵] نامِ مرغیست که گویند شبیهه لفاخته است ۱۲

اهتزاز[۶] بمعنی جا خم وجنبشی است از روی سرخوشی ۱۲

موشک دوانیدن[۷] بمعنی ترغیب دادن وآگاه ساختنِ کسی است برای کردن کاری بطورِ خفیه وپنهان ۱۲

موشک[۸] یکگونه آتشبازی است ۱۲

مسمارِ آتشین[۹] اینجا استعاره از آن تیرِ تخشِ بسیار بزرگ است که از زمین کنده شود بسیار بالا میرود ودر پایانِ بلندی می ترکد وآوازِ شدیدی برمیآید ودو سه ده هایِ آتشِ الوان درهوا پخش مینماید ۱۲

بان[۱] بمعنی تیرِ تخش است که آنرا هوائی هم میگویند ۱۲

تفته[۲] اینجا بمعنی آن موادی است که تهِ کورهٔ آهنگران پس از سرد شدن میماند ۱۲

اسطقسات[۳] بمعنی عناصرِ اربعه میباشد (رومی است)

چون اژدری ز سوتش[۱] الوانِ دَر دهان	پر کرده بر هوا جهد از غارِ آتشین
موسی نبود و صد ید بیضا نمود و کرد	از هر کشش رها به هوا مارِ آتشین
تیری که از کمانِ زمین رفت زی سپهر	پیکان گداز بود ز سوفارِ[۲] آتشین
ابری نبود و دامن آفاق بود پر	از چند رنگ قطرهٔ امطارِ[۳] آتشین
از بارشی چنین ز زمین جرم شکفت	فی الحال ای شگفت چمن زارِ آتشین
با شاخهای طرفه و الوانِ برگها	هر سو نگاه رفت بد اشجارِ آتشین
وز جانبی ز چرخِ فلک[۴] های گرد گرد	شد سوده سیم و جوهر و زنگارِ[۵] آتشین

۱ سوتش یعنی خرده های بسیار ریزه است که از دهم سوهان هنگام سائیدن چیزی میریزد ۱۲

۲ سوفار دهانِ تیر است که بر زهِ کمانش میگذارند ۱۲

۳ امطار جمعِ مطر است که بمعنی قطرهٔ باران یا خود باران است ۱۲

۴ چرخِ فلک نامِ یکگونه آتشبازی است که مانندِ چرخ است و گردش میکند و از گردشش آتشها فرو میریزد ۱۲

۵ جوهر و زنگار نامِ رنگهائی هستند سرخ و سبز که نقاشان بکار میبرند ۱۲

بیرون ز حدِ هیئتِ اشکالِ هندسی — ایجاد گشته زالت و افزارِ آتشین

از چرخ و فشفشه ز قلم ها و فرفره[1] — تعلیمِ آسمان شد رفتارِ آتشین

پس شد بنا بنامِ فروزانِ میهمان — عالی عمارتی سرِ ده دارِ[2] آتشین

با آنکه برق سیر و جهانتاب بود بود — گردانِ لبانِ چرخهٔ دوارِ آتشین

زالوانِ مختلف که بدش در شش امتزاج — زاجرای هفت اخترِ سیارِ آتشین

با این مشعبدیش بمرکز چهار پاش — چون پای مستدیر زبر کارِ آتشین

باروت بود از زرِ داور که منمود — ایثارِ[3] آخشیجان[4] دینارِ آتشین

زیر پرتوی ز مکرمتِ شاهِ انجمن — رایج بد آبِ لطف ببازارِ آتشین

---

[1] چرخ و فشفشه و قلم و فرفره هر یک نامِ یک گونه آتشبازی است ۱۲

[2] دار اینجا بمعنیِ نیزِ کلفت است که ستونِ چوبین باشد ۱۲

[3] ایثار اینجا بمعنیِ بذل و بخشش نمودن است ۱۲

[4] آخشیجان جمعِ آخشیج است که بمعنیِ اسطقس و عنصر است ۱۲

سالار جنگ دشمن و مختار ملک دوست
بندد همی چو شمس زنار آتشین[1]

هنگام لطف و خشم بر اعجاب بدسگال
مقیاس نور باری و معیار آتشین

نی نی خلاف وقت که خشمش کسی بدید
زاب کرم کند هنر کار آتشین

با بخت او فلک شده توأم[2] که باشدش
از مهر و مه دو دیده بیدار آتشین

والله گر نبود چنین ایزدی صفات
کش ایزد لبیست گهر شهوار آتشین

مگر بدیدمی ز نعمت او راحتی بجان
ور خود بدیدش داشتی بار آتشین

دینیک که ساز طاعت او ساز کرده ام
ز ارواح جان تنیدش اوتار[3] آتشین

تا این مسلم است که خورشید از جهان
باشد سر آمد همه انوار آتشین

بنیاد هستیش به بقا استوار باد
تا هست شمس مرکز ستوار آتشین

---

[1] زنار آتشین کنایه از زنجیر زرین است ۱۲

[2] توأم دو بچه که در یک شکم زاییده شوند آن را دوغلی هم میگویند ۱۲

[3] اوتار جمع وتر است و آن اینجا بمعنی تاریست که بر سازها همچون چنگ و سه تار و چهار تار میکشند ۱۲

اینگونه جشنها بکند قرنها بدهر
از میل خود بدیدن گلزار آتشین

ای فرصت لا اله الا هو
جانرا نبرد لغایتی جز تو

از نیروی[۱] انبیا اگر دو
کونین چنان ز گندمان کندو[۲]

یک جو نرسد بقیمتی هرگز
نیروی تو کلبه برگشاید جو

گر تو ندهی بدل تواند که
کافزوده کند زنجاطری نیرو

گر تو نکنیم بستم مایل
ای رحمت لا اله الا هو

۲۵
شاید کرمت ز ظلم من من را
بستاند و مرحمت کند مینو[۳]

ورنه بجفای خود گرفتارم
در موقف عدل مقتضای او

بازوی خود آن نفس نه بربسته
ایدل که گشائی از ستم بازو

۱ نیرو بمعنی زور و قوت و طاقت ۱۲

۲ کندو بازر بمعنی ظرف بزرگ گلینی است خم مانند که غله در آن میریزند و اصفهان آنرا تاپو میگویند ۱۲

۳ مینو بمعنی بهشت جاودان است ۱۲

این

این ظلم که چون قضای یزدانی
از کردهٔ آدمی است یک کیفر
جاوید فگند در مکافاتش
از عدل نگشت یک گنه بخشش
زانرو که نماندی از گنه نامی
عصیان بامید عفو زیبد کی

گشته است روان بگیتی اندر هم
از گل شه خانه بلیده کدبانو
بیفاصله ظلم سایه بر بششش سو
کیفر نکشید تا ابد زانرو
گر آمده بود یک گنه معفو
داند دل حق پرست این نیکو

کیفر — یعنی سزای کردار بد است ۱۲

گل شه — مخفف گلشاه است که نام آدم صفی الله است ۔ ۱۲

بلیده — نام حوا است که گویند زن گلشاه و مادر مردم این دوراست ۱۲

کدبانو — زنیرا گویند که از علم و هنر صرفه جوئی و خانه داری باخبر بوده آنرا بخانهٔ شوهر بکار برد
ونیز زن شوهردار را گویند چنانکه خلاف این هردو را ناکدبانو میگویند ۱۲

معفو — یعنی بخشیده شده و معاف کرده شده ۱۲

حق پرست — مرد خداپرست و راست کردار درست رفتار دادگر را گویند ۱۲

ظلم تو بخلق اگر بخشاید | ظلم است بخلق این تو خود برگو
ظلمی کندت اگر کسی راضی | مستی که ز انتقام نشمد بو
این پس کرمت ز رافت داوی | در دیدهٔ مغز کیمیا[۱] دارو
کم نی کندت امین خود خسرو | در گنج امانت ای عدالت خو
کی عدل پس از چنین کرم بنهد | آید بود ودیعه[۲] خائنی[۳] بسیو
تو حبت خیانت آمده عمداً | در توک[۴] بی نقود[۵] تو بر تو[۶]

[۱] کیمیا دارو کنایه از عقل و هوش و خرد است ۱۲

[۲] ودیعه همسنگ ربیعه بمعنی امانت است ۱۲

[۳] خاین آنکس است که در امانت تصرفات ناروا بکار برد ۱۲

[۴] توک بمعنی گنجینه و خزانه و مخزن است ۱۲

[۵] نقود با پیش جمع نقد است که بمعنی مسکوکات زر و سیم باشد ۱۲

[۶] تو بر تو بمعنی لا بر لا و امثال آن است و نیز عمارت پر اماکنی است که همه با یکدیگر راه داشته باشند ۱۲

کاندوخته[1] دیگری گهر خیلی	جویم چو بهانه اش گشتم جارو
خونها بجوری که گر بلار فشتم	بر خاکِ حرم نهاده ام پهلو
ایدل سپند در حرم خادم	آنکه ز حسرم زدن تیر آهو
بر گفتهٔ غافلان مشو غره	خیری نشده فراز هایاهو[2]
سرمایه[3] که دادت از کرم ایزد	میکوش که ننگرد در رخ آهو[4]
امید منه بضاعت[5] کسرا	کس راهِ تو نسپرد[6] تو خود میپو[7]

[1] اندوختن بمعنی جمع کردن و ذخیره نهادن است ۱۲

[2] هایاهو آوازها و غوغاهائی است که از مردم بلند میشود و مغز آدمی را بستوه میآورد و بنقد حقیقت و موجبش نامعلوم است ۱۲

[3] سرمایه اینجا بمعنی هوش و حواس و خرد و حیات است ۱۲

[4] آهو اینجا بمعنی عیب است و عیب کردن بمعنی ناقص شدن گفته میشود ۱۲

[5] بضاعت سرمایهٔ تجارت و مال التجاره رامیگویند ۱۲

[6] نسپرد نفی است از سپردن که اینجا بمعنی طی کردن و نور دیدن راه است ۱۲

در حضرت آنکه بی‌شمارستش — چون کیوان اندر آستان هندو[1]

چون شورش بندگانش هر دو افرد — مردان بنهند بر زمین زانو

با سود دهند عرض[2] سرما — وز عدل ترش همی نگرند ابرو

بستان زمانه را که برخوردی — دیدیش مر اعتدال در نازو[3]

با دولت آفتاب اگر آئی — ندهی بکس ز فقر یک لیمو

هرگز نرسد به بی‌نیازی کس — از طاعت آن صنم درین مشکو[4]

شرح بقیهٔ صفحه ۳۰۹ میپو امر است از پوئیدن که بمعنی راه رفتن است ۱۲

[1] هندو اینجا بمعنی پاسبان است ۱۲

[2] عرض دادن بمعنی پیش کردن و وانمود ساختن است ۱۲

[3] نازو بمعنی درخت کاج است برخی سرو را نیز گفته اند مگر اینکه آن بی‌دار است ۱۲

[4] مشکو بمعنی سرای زنانه و اندرونی شاهنشهان است و بتخانه نیز اینجا بمعنی آخر مراد است ۱۲

وانکس که رهین احتیاج آمد | چون بذل کند بدیگری لؤلؤ[۱]
با آنکه ز جمله عالم و آدم | زین باغ نبرده اند یک مازو[۲]
...سیده هنوز از کسان دستی | بر این شجر ستاره شفتالو
...ولیست که تا باید سر شاخش | کرکس[۳] نشسته چون یکی تیهو[۴]
...نخلیست که چند هیئت اندر آن | ذو ذابه[۵] بود بهیأت راسو[۶]

[۱] لؤلؤ بمعنی مروارید است ۱۲

[۲] مازو بار درختی است که باندازهٔ عندق و رنگ رزان برای رنگ سبز بکارش میبرند ۱۲

[۳] کرکس نام مرغی است که بتازی نسر میگویندش و اینجا مراد از نسر طایر است که نام دو ستاره است ۱۲

[۴] تیهو نام مرغیست که او را بسیار شکار میکنند ۱۲

[۵] ذو ذابه بمعنی ستارهٔ دنباله دار است ۱۲

[۶] راسو موش خرما را میگویند ۱۲

سنگاریکی نهفته اندر پر
آگاه نشد ز نیک و بدشان کس

هر کس بخیالِ خود بزد حرفی
نگشود کسی کمندِ بینائی

لیکن هیجانِ[3] کاسه لیسی را
یک کرده سخن ز قولِ یزدان

آدم را تلقین نموده یک توبه
دنباله یکی نموده چون گیسو

از جملهٔ کائنات دراین کو
وافتاد طلسم و نمود ازین جادو

از حصنِ حصین[1] هر بارو[2]
بشکسته لبی تغار[4] ریر پینو[5]

یک کرده حدیث ز ننم و برزو
قاآن را برده یکی دگر یرغو[6]

[1] حصنِ حصین بمعنیِ قلعهٔ محکم است ۱۲

[2] بارو بمعنیِ برج و حصارِ شهر و قلعه میباشند ۱۲

[3] هیجان بفتحتین بجوش و خروش آمدن و برانگیختنِ گرد و غبار ۱۲

[4] تغار ظرفی است از گلِ پخته که در آن شیر و ماست میکنند ۱۲

[5] پینو بمعنیِ کشک است و ماستی را نیز میگویند که کره اش گرفته شده باشد ۱۲

[6] یرغو بمعنیِ زنهار و دادخواهی است (ترکی است)

ز یخدمت پادشه فدائی همم
یاقوت نموده حمل زی پیغو

القیبله ستاره ستایان[۱] جمال تو
خال تو شعله افگن جانهای اهل حال

حالی بجا نمانده ز عشاق سوخته
جرم زحل ز سوخته حالان خال تو

گفتم پی دهان تو گیرم که بشنوم
ای آفتاب خال سپید جمال تو

موهوم نقطهات[۲] بتکلم[۳] جدا نشد
بر جاست هیچیان بهمان حال حال تو

یک نیش مو برون نه ز حکم ارادتت
حرفی مگر که پی ببرم بر خیال تو

ثابت بدیدم ای متکلم[۴] محال تو
پیداست در قضا و قدر امتثال تو

۲۹

ستایان[۱] بمعنی ستاینده است که مادح باشد ۱۲

موهوم نقطه[۲] بمعنی جزو لایتجزی است و کنایه از لب معشوق ۱۲

تکلم[۳] سخن گفتن است و حرف زدن ۱۲

متکلم[۴] سخنگو است و نیز فرقهٔ از حکما که آنها را متکلمین میگویند و آن گروه قایل جزو لایتجزی میباشند ۱۲ نمبر (۵) صفحه بعد را ببین ۱۲

اجرا چه سان برند ز احکامِ حکمتت | نشنیده اند چون سخنِ مثالِ تو

ای هر که در کمال نباشد نظیرِ او | ضمنِ ظهورِ سایهٔ حسنِ کمالِ تو

وی هر که در جمال نیابم عدیلِ او | جزوِ مشکوةِ آیتِ فرِّ جلالِ تو

وصفِ ترا شنیدم و عاشق شدم | وز نیک و بد گذشته بیتم سگالِ تو

آثارِ تو نمود بر اندیشه ام رخی | کز خاطرم سترد خیالِ وصالِ تو

زان در غمت ملول ز دوری نشد | کاندر ملالِ خویش بدیدم ملالِ تو

ور گشته چون خلال تنِ من ز لاغری | دیده میانِ نازکِ همچون خلالِ تو

گر چند روز بندهٔ خود را امان | شاید که کم وسیع نباشد مجالِ تو

شرحِ بقیه صفحهٔ ۳۱۳ امتثال بمعنی قبولِ فرمان و تعمیلِ حکم است ۱۲

مثال بالکسر اینجا بمعنی حکم و فرمان است ۱۲

سگال — بازیر اینجا بمعنی فکر و اندیشه و اراده و پرسش و طلب است ۱۲

هر وقت قصد قتل کنی بنده حاضرم — بیرون نیم دقیقه از ماه و سال تو

این غم بس است بهر دل داغ دیده ام — کاندر رود بخاک ندیده جمال تو

ای سرو ناز پرور والای بوستان حسن — آب از چه جوی خورده ندانم نهال تو

رفتار قامت تو چه تا در قیامتم — اینجا که پژمرید[1] دل از اعتدال تو

سهل است اگر که دوزخ حیرت بسوزدم — اندر محبت رخ جنت مثال تو

با ما کنی هر آنچه بخواهی که دانیا — دانسته ایم نیست بعالم همال[2] تو

ای مرغ سلطنت که ز بخت بلند شد — کونین زیر سایهٔ پر فر بال تو

در خرمن عطای تو گر دانه چین شوم — نبود عجب که دهر پر است از نوال[3] تو

پژمرید[1] بمعنی پژمردن است و آن بمعنی ضد شگفتن است و آن هنگامی است که شگفتگی گلها بپایان میرسد و پژمردگی شان آغاز میشود ۱۲

همال[2] مثل و عدیل و نظیر ۱۲

نوال[3] بمعنی نعمت و بخشش و کرم است ۱۲

ای دل خطاست قطع امید از کرامتش | با اینهمه که خواسته الفلک منالِ تو
اندر کتاب عمر ز شاهان به سروری | چون نام ناصر الدین آمد لغالِ تو
با طالع سعید همایون شدی و هم | فرخنده دولت است دخیل مآلِ تو
در مدح شه چو چنگ سرایم غزل همی | هر چند پیر الفلک کرم گوشمالِ تو

حالی که مدح شاه سرائی فدائیا
گوید فلک که مادح شه خوش بحالِ تو

ایضا

مهی است قبلهٔ جان در میان اختر ما | گر آفتاب زرخش تافت جان اختر ما

منال [۱] بالفتح اینجا بمعنی سود و نفع و فایده است ۱۲

مآل [۲] بالفتح میم اینجا بمعنی انجام و پایان و عاقبت کار است ۱۲

گوشمال [۳] بمعنی تادیب است و پیچاندن گوشه های سکار که سر تار بدان پیوسته است ۱۲

خیالِ خویِ[1] رخش هر نفس که بندم هست
ضمیرِ روشنِ من آسمانِ اختر و ماه

نشان بدیدهٔ دل یا بغبغبش چو خواهم داد
کنم تصورِ سد کهکشانِ اختر و ماه

اگر ستارهٔ غبرا[2] رش بشنود گفتار
نهد چو مهر سخن بر زبانِ اختر و ماه

هر اختری که بود منظر[3] ش مرآن رخسار
به شمس شهره شود در میانِ اختر و ماه

حدیثی از درِ دندانِ او چو یار کرد
ز در فتاد چو اندر دهانِ اختر و ماه

فتد نگه که بنجا اش نظر کند کیوان
شده است تا بابد پاسبانِ اختر و ماه

کمندِ کنگرِ قصرِ رخش دلم بربود
شده است سجده‌گهم آستانِ اختر و ماه

همیشه اختر و مه میهمانِ خوی وی‌اند
ولیکن او نشود میهمانِ اختر و ماه

شبان ز زلف و رخش فکر و مشک تر از آه
مداد[4] بر طبقِ شایگانِ اختر و ماه

---

[1] خوی بمعنیِ عرق است که از مساماتِ تنِ مردم وغیره بیرون میاید ۱۲

[2] ستارهٔ غبرا بمعنیِ زمین است چه در کره‌هایِ دیگر او نیز مانندِ ستاره مینماید ۱۲

[3] منظر بالفتح اینجا بمعنیِ نظرگاه و جایِ نگاه است ۱۲

[4] مداد اینجا بمعنیِ مرکب است که بدان چیز مینویسند ۱۲

چو یابهی بطلبگاریش درین بازار	بهٔ بین کسادیِ[1] جان در دکانِ اختر و ماه
بقدرِ[2] پر تو اشکم بعشق آن رخسار	کجا بهایِ[3] کم از رایگانِ[4] اختر و ماه
بگوشِ اختر و مه زان رخ ار کنم راز	زخاک در گذرانم فغانِ اختر و ماه
چگونه گوهری آرم بدست کش ز درِ زن	سبکسر آمده سنگِ گرانِ اختر و ماه
من ار چه بیر گزشتم زکلبه اش سهل است	که مشکل است کشیدن گمانِ اختر و ماه
همین بس است که جانم در آ زدیش دید	پس از دو دم زآوانِ[5] زمانِ اختر و ماه
چو آفتابِ رخش در نظر در آرم اشک	فتد ز دیده بدامن لبانِ اختر و ماه

[1] کسادی — اینجا بمعنیِ ضدِ رواجی است ۱۲

[2] قدر — اینجا بمعنیِ شان و رتبه و منزلت است ۱۲

[3] بها — اینجا بمعنیِ قیمت است ۱۲

[4] رایگان — بمعنیِ مفت است ۱۲

[5] آوان — جمع آن است که بمعنیِ لمحه میباشد ۱۲

ولیکن از همه دریاست بلعتش افلاک
نمی‌نمید از آن نشان اختر و ماه

مگر دوباره بیفتد به شنبه نوروز[۱]
زمین دوره بمیراوان اختر و ماه

که خنگ اشک بمیدان روی آن خورشید
نفر و نور شود همعنان اختر و ماه

به نیم خنده تسلیم اجازت ار فرمود
شوم کاشف راز نهان اختر و ماه

بروییم ار نه بخندد من و غم حرمان[۲]
که کس چو من نکند داستان اختر و ماه

اگرچه هست بدیهی که گر گشاید لعل
دلم دگر نرود در گمان اختر و ماه

ولی خوش آنکه به نیم بخندد آتش اغاز
که اشک خون نماید بیان اختر و ماه

ازو گذشته که خورشید جان فروز منست
وگر که خیمه زنم در مکان اختر و ماه

قسم بجان و سر تاب آفتاب بلند
دگر بجان شهنشاه و جان اختر و ماه

که غیر ناصر دینم امید کاهی نیست
اگر دهد مدح ویم طبع کان اختر و ماه

---

۱ نوروز بشنبه افتادن کنایه از حسن اتفاق است که بیفتد ۱۲

۲ حرمان بمعنی یاس و نومیدی است ۱۲

بقای شاه فدائی لسلطنت چندان
که بنگرد بر چرخ جاودان اختر و ماه

چند خورم خونِ دل در غمِ دوری هله[1]
قاتلِ دل شد غمم معدلتی ساقیا
کی شود از غم بدل عرضِ[4] تعدی[5] بهم

ساقی اگر عارفی چون نهی بلبله[2]
جز تو زتیغِ میش کیست نماید سُله[3]
تا تو کنی داوری[6] بر نسقِ[7] مسئله

[1] هله — هنوز تا حال هم در بسیاری جاها قریب بهمین معانی استعمال میشود

[2] بلبله — اینجا بمعنیِ جامِ باده و ساغرِ شراب است ۱۲

[3] سُله — بازبر بمعنیِ قصاص است وآن کشتنِ قاتل است درعوضِ خونِ مقتول

[4] عرض دادن بمعنیِ وانمود ساختن وپیش کردن است ۱۲

[5] تعدی بفتحتین وتشدیدِ دال بمعنیِ تجاوز وتطاول ودرازدستی است ۱۲

[6] داوری بمعنیِ حکم نمودن است میان دوخصم ازرویِ عدل وانصاف ۱۲

[7] نسق باهردو زبر اینجا بمعنیِ حکم وضابطه وقاعدهٔ مهده است ۱۲

ز آنچه بیلفغته[1] بود دل ز کنار جگر | هی[2] قدح دیده پر کرد و بخاکش یله[3]

از دل و دیده سپس قاطع پیوند شد | داشت روا بر دلم قطع رحم از صله

ز آتش هجران در دیده بخشکید و دل | رفت نواله[4] صفت در دهن مشعله

تا که ز شیپور کوچ[5] هیچ صدا نامد | گوش فلک مضطربا پر تو کن از غلغله

زانکه چو آمد فرا بانگ رحیل[6] از دل | هست ز رحلت دمی تا بعدم فاصله

---

[1] بیلفغته — از انفغتن است که بمعنی اندوختن و جمع کردن باشد ۱۲

[2] هی — اینجا بمعنی متصل و پیوسته و پی در پی است ۱۲

[3] یله — بفتحتین اینجا بمعنی کج کردن و سر ازیر کردن است ۱۲

[4] نواله — بمعنی تکه و لقمه است بوتیره آنکه از پارچه های کهنه ساخته در میان مشعل میگذارند و از خمیر و غیره ساخته در دهان شتر می نهند ۱۲

[5] شیپور کوچ — کوس رحلت است و آن دهلی است که ساربانان برای آگهی اهل قافله که آماده رفتن و کوچ کردن شوند می نوازند ۱۲

[6] بانگ رحیل — همان آوازیست که ساربانان [ازو بل؟] برای اطلاع کاروانیان بلند میشود ۱۲

نیست سعی لی برکس برما تو | تا کہ از اینجا می کی بارکند قافلہ[1]
ورنفسی پیش نی سخت غنیمت بود | خیرہ[2] نشاید شدن غافل ازین مرحلہ
بندہ خود آماده ام آمدن وقت را | ورنہ بود ہم بی کشمکش نازلہ[3]
ہر چہ بود ورد می تا دم رفتن ہمی | زانبہ[4] غم بر نمی تابد مے حوصلہ
شغل بیابد کہ تا سازدم از غم رہا | پیش کہ در خانہ ام پای نہد ولولہ[5]

شرح صفحہ ۳۲۱ رحلت[6] بمعنی کوچ کردن است ۱۲

[1] بارکردن اینجا بمعنی بار بستن شتربانان و قاطرچیان است بر پشت ستور برای رفتن و بمعنی خود رفتن ہم ہست مگر ہمین برای کاروان و قافلہ ۱۲

[2] خیرہ اینجا بمعنی ہرزہ و عبث و بی سبب و بی فایدہ است ۱۲

[3] نازلہ بمعنی بلا و حادثہ است ۱۲

[4] انبہ باز بر نخستین و پیش سومین مخفف انبوہ است ۱۲

[5] ولولہ بمعنی بانگ و وادیلا و غوغا و فریاد و شیون است ۱۲

نیز چو شد زردِ مہرِ کارِ جہان سربسر	پیشہ مستی بود خوب ترین مشغلہ[1]
بادہ بدہ ساقیا چنگ بزن مطربا	زانکہ دبیہ ام داغ خورد باطلہ[2]
چونکہ سجہ بدستِ شما غم نشود منہزم[3]	ورنہ بسوزد زدل برقی ازین غم غلہ[4]
زانکہ بطغیانِ آن ہیچ نہ موثر شدند	آیتِ اہلِ دعا جادوی اہلِ چلہ[5]
گاہی اگر شد نتش مشرفِ تخفیف شد[6]	بود زسعیِ شما چارہ گرانِ ولہ[7]

[1] مشغلہ بمعنی شغل و پیشہ و کار است ۱۲

[2] داغِ باطلہ خوردن بمعنی از کار افتادن است ۱۲

[3] منہزم بمعنی شکست خوردہ است ۱۲

[4] غلہ مخففِ غلّہ است کہ بالامِ مشدد است و آن بمعنی حرارتِ جوع است ۱۲

[5] اہلِ چلہ مردمِ مرتاض مقصود است کہ بیشتر چہل روز در خلوت ذکر میخوانند و ریاضت میکشند ۱۲

[6] مشرف اینجا بمعنی نزدیک است ۱۲

[7] ولہ بفتحتین بمعنی درد و حیران است و سرگشتگی از عشق نیز ۱۲

آنچه برانگیزدش پند نصیحت گر است	ور همه واعظ کند زین سخنان من گله
من چو بجز راستی گفت ندانم سخن	آنچه بود در دلم گویمی اندر حله[1]
خرقهٔ اخیار[2] را رقعه[3] ندوزم ز کذب	آن نبود در ره یاوه درا[4] در دله[5]
راهزن مردم بود در ره جان و خرد	گرگ گرسنه بود نیست شبان گله
ای دل اگر صادقی راه بایزید بری	زاهد من آویزه[6] را نابری دلدله[7]

[1] حله بالکسر بمعنی انجمن و مجمع و فراهم شدن جای مردمان است ۱۲

[2] اخیار یعنی مردمان نیک برگزیده است ۱۲

[3] رقعه اینجا بمعنی وصله و پیوند نیست که بر لباس پاره شده میدوزند ۱۲

[4] یاوه درا یعنی هرزه گو و بیهوده گو است ۱۲

[5] دله پشمینه ایست درویشان را که مویهای دراز و آویخته دارد ۱۲

[6] آویزه اینجا بمعنی هر چیز است که آویخته باشد و هر چه مایهٔ تعلق باشد ۱۲

[7] دلدله بمعنی جنبانیدن هر چیز است که آویخته بود ۱۲

اینکه

انکه بر هنر ازلی پیش روی صدقدم | مسلکِ توحید را بی شمر آمد زلّه[1]

کعبهٔ مقصود را کی نگری زانکه شد | بهرِ بیابانِ آن عمرِ ابد راحله[2]

من که درین آرزو قطعِ امیدم شده | جای ملامت نه گر سنگ زنم بر کلّه[3]

بچه نزادن گهی سقط[4] شده نیز هم | زنده و نزاد دنکو هر زنکِ حامله

چون نتوان تا کنم قصد پیِ این سفر | کاشش نه ببریده بد نافِ مرا قابله[5]

آن سرِ عقلِ فنا مقصدِ پر خاره | دست تهی از کرم پایِ پر از آبله

عاقبتِ خویش را تا بنظر آورم | پایهٔ ارکانِ تن را بیفتد زلزله

---

[1] زلّه بفتحتین بمعنی لغزشِ خیال و انحرافِ آلت از راهِ راستی ۱۲

[2] راحله بمعنی زاد و توشهٔ راه است و بمعنی ستوری هم هست که بارکش زاد و توشه و نان و آب باشد ۱۲

[3] کلّه مخففِ کلّه است که بمعنی سر و کاسه سر است ۱۲

[4] سقط بالکسر بمعنی ساقط شدنِ حملِ بچهٔ آدم است ۱۲

[5] قابله اینجا بمعنی ماماچه است که میزایاند ۱۲

شد بدل این غم مرا مایهٔ چندین مرض
چاره هم از غم کنم در دِ غم اندوز[1]
پور رِ تو دیوانه شد در غم دل ای پدر

غیر تب دایمی کوفت[1] جوزه آکله
گیر د اگر غم زمن جان بهداو اصله[2]
کاش فنا دایه اش بود وگر گشت لله

سلسله بان خواستی طائفهٔ[3] خویش را
وان به فدائی گری شد بدر از سلسله

جهانا تو میباش و یاران جانی
تو معمور میباش و آباد سرمد
چه غم گر غم نیستی خورد جانم

چه غم گر تبه شد مرا زندگانی
چه فکر ار دل من خراب است فانی
ترا باد عمر ابد رایگانی[4]

[1] کوفت و جوزه و آکله نام بیماریهای بدی میباشند که از فساد خون عارض میگردند
[2] صله بمعنی پولیست که بشاعر و طبیب داده میشود ۱۲
[3] طائفه بمعنی قوم و قبیله است ۱۲
[4] رایگانی اینجا بمعنی ارزانی است یعنی بتو ارزانی باد یا مفت تو باد ۱۲

بناکامی مردم اگر من همینم	تو در بهشت بقا کامرانی
من و تلخ عیشی در آغوش غربت[1]	من و با چنین حال شیرین زبانی
تو و دست و آغوش هر کس که خواهی	تو و جور بر بیدلان تا توانی
من و بر کف پای تو جان سپاری	تو و از دل زار من جان ستانی
بخون کشی مرا بی دیت[2] زانکه عاشق	بزارد ز نمنائی از جانفشانی
چه اندیشم از نیستی من که دیدم	بسنگ فنا خویش را جاودانی
غمی کز دلم نقش شادی سترده[3]	بلائی شده بر دلم ناگهانی
از آنست کز زور درد جدائی	مسلط شده بر تنم ناتوانی

[1] غربت — بمعنی آوارگی و دوری است از وطن ۱۲

[2] دیت — با زیر دال و فتح یا بمعنی خونبهاست ۱۲

[3] سترده — ماضی قریب است از ستردن که بمعنی زدودن و تراشیدن و پاک و صاف کردن است ۱۲

تنِ خسته بنگر چه گردد ز باری — گر البرز[1] برده گرو در گرانی

ز عمرم گذشته دو ده سال گویم — دریغا که بگذشت دورِ جوانی

هوا بر سر است و زمین زیرِ پایم — میانِ دو سنگ آسیا تا ندانی

که بتوانم از سوده گشتن رهائی — نفرسایم از گردشِ هر دوگانی

که گوید که سالم بمان و مفرسا — دو سنگ آسیا را چو اندر میانی

دلا خون شدی در غمِ من کفِ من — چو دانستم اندر کفِ من نمانی

به سوزم جگر دیده در شعله باری — به چشمِ تر تو در آتش رسانی

ندیدم ز خویشان و یارانِ مشفق — بدین حق‌شناسی بدین مهربانی

تو و در غمِ حالِ من پاک سوزی — من و در غمِ حالِ تو نوحه‌خوانی

چو دیدم که بادِ ترا و آبِ من را — بود خاکِ تو و آتشِ من اوانی[2]

---

[1] البرز نامِ کوهی است که در شمالِ تهران است ۱۲

[2] اوانی بالفتح جمعِ اناء است که بمعنی ظرف و کاسه و کوزه باشد ۱۲

پی خاکی آبی سپس بادی آتش — بدیدم ندیدم ولی کیست بانی[۱]

بفهمیدم انجام و ز آغاز ایدل — نکردم تو ویران سرا پاسبانی

ز دستت گرفتم سپردم سنجکش — بدبیتِ تو چندانکه دیدم امانی[۲]

عجب کاری از رنگ بینی نکردم — که شستم دل و دست از زندگانی

نمیکردم ار بنده میکرد با من — همان راه همین آفتِ آسمانی

چگویم که با من چه کرد این زمانه — چه بودی نبودی میان نکته دانی

نگشتی دل از ماتمِ خویش آگه — نکردی درین چند دم عیش رانی

برقص آمدی دل ز تصنیفِ[۳] مطرب — که نغمه سازی گه خوش بیانی

---

[۱] بانی — بمعنی بناکننده و بنیاد نهنده ۱۲

[۲] امانی — بالفتح بمعنیِ آرزوهاست ۱۲

[۳] تصنیف — اینجا بمعنیِ یک گونه آوازیرا نغمه ایست که هر سال در هر شهری از ایران تازه پیدا میشود ۱۲

گهی جام را از کفِ دستِ ساقی
چشیدی ز یاقوت طعم تمتّع[1]

گهی بوسه را از لبِ یار جانی
گرفتی ز خورشید نجم یمانی[2]

گهی دیدی اندر رخی آشکارا
گهی گیسوئی را چو عنبر شمیدی[3]

گهی خوردی از غمزه تیری نهانی
گهی بوسه کردی برخ ارغوانی

نه چون حال کز اشکِ خون وز غمِ دل
منقّش نمم چهرهٔ زعفرانی

بدانش مپندار سودی فدائی
که چیزی ندیدم بدین بی زبانی

روزی بسر وقتِ غریبان اگرائی
آگاه نه برالمِ خاری غربت

دیگر سوی از دلالِ عزیزان نگرائی
بر عاشقِ آواره ترحم ننمائی

[1] تمتّع همنگ توقع بمعنی برخورداری و حصولِ لذّات است ۱۲

[2] نجم یمانی کنّا از ستارهٔ سهیل و جامِ بادهٔ سرخ است ۱۲

[3] شمیدن اینجا بمعنیِ بوئیدن است (همچون فهمیدن و طلبیدن)

[illegible]

روزیکه

رو تربیه همچو من بگذرد بر تو نرفته | تا کم کنی از هر چه جهان نام جدائی
از حال فنا آمدگانت چه بود غم | دانی چو خود اینجان ابدالدهر بپائی
یکقطره که بر خاک شهیدی بچکانی | کی کم شوی ای چشمه که در کوه بقائی
با آنکه من اندر نظرت هیچ نمایم | هیچم نه ببینی ببرم هیچ نیائی
آری کنی از بهر که صحبت که ز ماهم | موجود برافتد چو لب از لب بگشائی
من موضع اسباب فنا بر تو رسم کی | ای موضع جان کانطرف عقل و فنائی

شرح صفحه ۳۳۰

غریب بمعنی دور از وطن است ۱۲

اذلال بالکسر بمعنی خار و ذلیل کردن است ۱۲

گرائیدن بمعنی میل کردن و مایل شدن است ۱۲

ابدالدهر بمعنی همیشه و جاودان ۱۲

پائیدن اینجا بمعنی دوام کردن و زیستن است ۱۲

صحبت اینجا بمعنی گفتگو است ۱۲

واللّه اگر از دل دگر آگاه هم از شکنج[1] ... ای زلف چو بستیم که در آغوش صبائی

صد سلسله انسان ز در صورت و معنی ... آری و بری تا هنر غمزه نمائی

در خاک بری زنده نمائی چه قدر ها ... بر ناز بهر لحظه که قدری بفزائی

بسیار کنی قید زد دلها و رهائی ... ای آنکه ز بند تو سر موئی نگشائی

کی دل بتوان داشت نگه چون نگاهش ... گر چشم بپوشی تو ز ابرو بربائی

حسرت نکشد از چه دام ای بخت که سر خویش ... در رقص ابد مانده ولیکن به مرائی

خون شد جگر از نافهٔ مشکین تو آهو ... و ز بند تو دلرا نتوانست رهائی

چون عود دلم سوخت ز تیغ سیاهت ... آنگاه بشد جزئی از آن دود هوائی

اینهم که معنبر بود هم تربت دل خود ... تا صیت عود است ز نقش چه بسائی

از سورت[2] حیرت بشدم خشک سراپا ... و آگاه نگشتم که بخوبی بچه پائی

---

[1] شکنج — اینجا بمعنی شکنجه است که آنرا قید هم میگویند ۱۲

[2] سورت — بالفتح اینجا بمعنی تیزی و تندی و شدت است ۱۲

از چار حد[1] و شش[2] جهت دهر گذشتم — معلوم نگردید که باری بکجائی

گر در همه جائی و نت هیچ نه بینم — ظلمت بر این دیده که رویش ننمائی

ور شاهد هر انجمنی نیستی آخر — برگوی مرا کاین همه مشهور چرائی

در خانه کی سر نهم از تو بتظلم[3] — هر خانه که نامست حرم خانه خدائی

گفتم که بافسون عنایت بفریبم — دیدم تو فسون بخش دم اهل دعائی

در حسن چنانی که بگفتار نیائی — افسوس کز استغنا[4] با ما بجفائی

حیفا که بدین قامت و رخساره دلکش — در عهد عزیزان نه هوادار وفائی

---

[1] چار حد — اینجا بمعنی عالم عناصر است ۱۲

[2] شش جهت — بمعنی شش سوی است که راست و چپ و پیش و پس و زیر و بالا باشد ۱۲

[3] تظلم — همسنگ تعلم بمعنی دادخواهی است ۱۲

[4] استغنا — بمعنی بی‌نیازی است ۱۲

حد دلِ ما نیست درین نکته تصور ¹ در طلبت پویان تو سالک² مائے

ممدوحِ بزرگی دلِ من خواست بعالم چون عشقِ تو دادم ہنرِ مدح سرائے

دینک کہ بدست آمدہ مثلِ تو بزرگی لالم بسخن بسکہ مبرا³ از ثنائے

تا ہستی و تا نیستی آید بسخنہا
ہستی زتو و نیستی ایشہ ز فدائے

قطعہ در تعریفِ صد سالگی اعلیحضرتِ اقدس شہریارِ جمجاہ فتح جنگ نظام الملک نظام الدولہ آصفجاہ میر محبوب علیخان بہادر دام ملکہ العالی

اشیانگاہی صدرِ معظم کہ اقبالش کند تا جاودان روی

¹ پویان بمعنی راہ روندہ است ۱۲

² سلک بمعنی طریق و راہیست کہ سالک در آن میرود ۱۲

³ مبرا بمعنی پاک و پاکیزہ و دور از ہر گونہ آلایشی ۱۲

بولسوز

بدستوری که دارد دولتِ شاه
چه خوانی آنچنان کز راح و ازروح
وزیرِ راد[1] بودی آفرینان
گهی بر طولِ عمرِ شه دعا خواه
بشد در گرم‌سیر این بار ناگاه
که اندر بامدادان های نوروز
بصحرا تاخت بر دستش تفنگی
بهر سو داد جولان اسب ناگاه
که از هر سوی امیران وزیران
همه فرماندهان محبوب علیشاه

بدم بر خوانِ انعامش نواجوی
تمامِ قصر کردی عنبرین بوی
بشاهِ نوجوانِ خسروان خوی
گهی اندر هنرهایش ثناگوی
همی سیر و شکار شه ز هر سوی
چو بر شد شاه بر جنگِ فلک پوی
بزنگ آیینه هم دستش ز آهن روی
بیک دید[3] از گلوله زد دو آهوی
ثنا خوانند بر آن دست بازوی
که خورشید و مه است از رای و از روی

[1] راد بمعنی بخشنده و کریم است ۱۲ [2] مرکز آن نقطه را گویند که وسطِ حقیقی هر دایره شکل است ۱۲
[3] دید اینجا بدان معنی است که چشمِ چپ را هم میگذارند و از چشمِ راست دید بالای زیرا که از بالای لولهٔ تفنگ بر سرِ دو تهٔ آن تعبیه شده است با نشان راست کرده انگشت به ماشه میرسانند ۱۲

نگاهش از کمان اندازد تیر | شگافد تارها از یک سر موی
بود بازوی بخشش را سزاوار | مجره[1] جای چوگان اختران گوی
روان در طبع او اندیشهٔ فیض | چو ماهی اندر آب آب در جوی
عیان در روی او آثار رحمت | چو گل در باغ و آزادی به مینوی[2]
نهان در رای او آثار وحدت | چو در تن روح و در مشک ختن بوی
بماند تندرست و شاد باشند | همی سیارگان تا در تکاپوی[3]
فدائی بهر تاریخ چنین صید | خیال خویش بفرستاد هر سوی

که از غیبش سروشی[4] گفت در گوش
بشد صید تفنگ شه دو آهوی

[1] مجره یعنی کاهکشان است ۱۲ — [2] مینو یعنی بهشت است یای تحتانی زائده است ۱۲

[3] تکاپوی یعنی رفت و آمد و دوادو آمده است ۱۲ — [4] سروش یعنی ملک و فرشته است ۱۲

سپاس خدای بزرگ مهربان را که دیوان قصاید شاعر عدیم المثال و ماهر فضل و کمال اعنی فدائی بتاریخ بیستم ماه مبارک رمضان ۱۳۰۱ه از دست کمترین نویسندگان غلام حسن تمیز انجام پذیرفت ۱۲